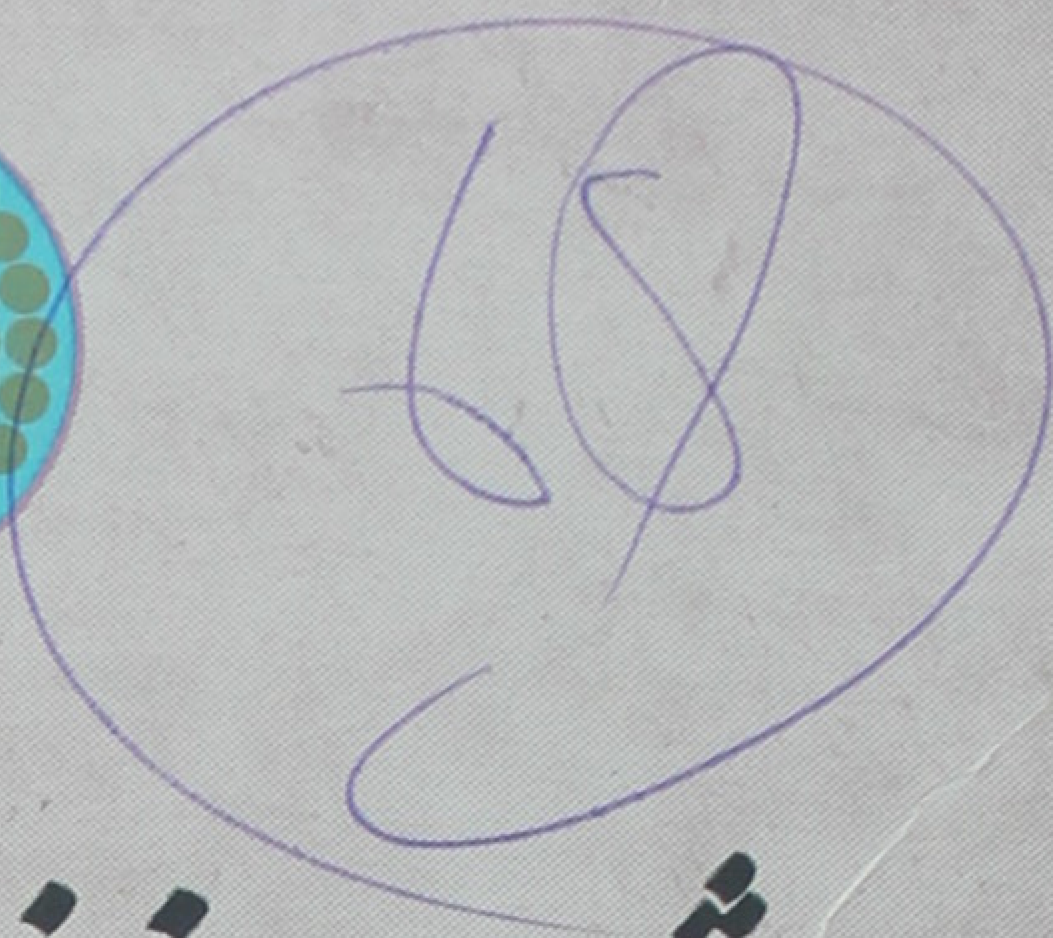



خسرو و شیرین نظامی



تهران، ۲۵۳۵





بسمه تعالی

جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِل

با قیام ۳۰، همند اُمت مسلمان ایران، نظام
منفور شاهنشاهی در زباله‌دانی تاریخ دفن شد.

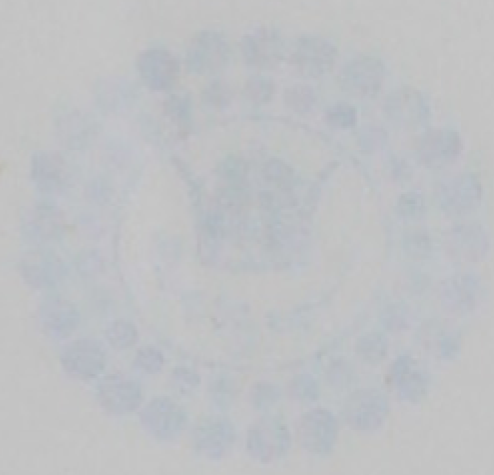
خسرو و شیرین نظامی





چاپ وصحافی: شرکت افست «سهامی عام»

تهران، ۲۵۳۵



فهرست مندرجات

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع | صفحه

موضوع	صفحه

موضوع | صفحه

بنام یزدان پاک

خداوندا در توفیق بگشای نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش مبارك روی گردان برجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری بیار ای کان معنی تا چه داری

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکه هستی نام از او یافت فلك جنبش، زمین آرام از او یافت
خدائی کافرینش در سجودش گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی‌الله یکی بی مثل و مانند | که خوانندش خداوندان خداوند
فلك بر پای دار و انجم افروز | خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریك | بروز آرندهٔ شبهای تاریك
غم و شادی نگار و بیم وامید | شب وروز آفرین وماه وخورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی | گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر | نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای | طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیدهٔ باریك بینان | انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی | نیابی در جوابش لن ترانی
نیاید پادشاهی زوت بهتر | ورا کن بندگی هم اوت بهتر
ورای هرچه در گیتی اساسیست | برون‌ازهرچه‌درفکرت قیاسیست
بجست‌وجوی او بر بام افلاك | دریده وهم را نعلین ادراك
خرد درجستنش هشیار برخاست | چودانستش نمیداند چپ ازراست
شناسائیش بر کس نیست دشوار | ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت | پس آنگاهی حجاب ازپیش برداشت
مبرا حکمش از زودی و دیری | منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بازجوئی | همه در تست و تو در لوح اوئی
چو گل صدپاره‌کن خود درادرین باغ | که نتوان تندرست آمد بدین داغ
تو زانجا آمدی کاین‌جا دویدی | ازین جا درگذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی | چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست بر کار | که صانع را دلیل آید پدیدار

مده اندیشه را زین پیشتر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار از جستجوی چون و چه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یابی گوائی
گه از خاکی چو گل رنگی بر آرد — گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیأت نه حرف افلاك — رقوم هندسی بر تختهٔ خاك
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت را شش گریبان درسر افکند — زمینرا چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن نداندکس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدائی — خدائی برتر است از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنیها — هم او قادر بود بر بودنیها
چو بخشانیده و بخشندهٔ جود — نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را درعمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش باکس مشترك نیست — همه حمال فرمانند و شك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش — که تخلیطی کند دربارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر ندارد — بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن — چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد مرکز خاك
درین محرابگه معبودشان کیست — وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بدان آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بر این بتها که هستند — که این بتها نه خودرا می‌پرستند
همه هستند سرگردان چوپرگار — پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی — چرا بتخانه‌ای را در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل درکش — بدین خوبی خرد را نیل درکش
مبین در نقش گردون کان خیالست — گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست — جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقشها دردادی آواز
از این گردنده گنبدهای پر نور — بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که این گردش بکاریست — در این گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست — که با گردنده، گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگر چه از خلل یابی درستش — نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند — بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست — شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی — در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زابرو جستن آید نامهٔ نو — نه از آثار ناخن جامهٔ نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور — نیابی چون نه زوجوئی زمه نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی — گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده — یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبك رو — همان آید کزان سنگ و از آن جو
مگو زارکان پدید آیند مردم — چنان کارکان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت — چه آلت بود در تکوین آلت
اگر چه آب و خاك و باد و آتش — کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید — بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرك ایزدپرست، ایزدپرستد — چو خود را قبله سازد خودپرستد
ز خود برگشتن است ایزدپرستی — ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند — که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنشب کنی نوش — که بر یادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود عرض کردی
جزای آن بخود برفرض کردی

چوما با ضعف خود در بند آنیم
که بگزاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایت‌ها که داری
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاك باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی ازخود بتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید

ولی چون بندگی‌مان گوش گیرست
ز خدمت بندگانرا ناگزیرست

اگر خواهی بما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن

وگر گردی ز مشتی خاك خشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود

درآن ساعت که ما مانیم و هوئی
ز بخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از وفای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست

توئی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چوروی‌افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموش کارم

شناسا کن بحکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم

هدایت را ز من پرواز مستان
چو اول دادی آخر بازمستان

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتار افتد
قلم درکش کزین بسیار افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از آن یك ره‌گل و هفتاد و دو خار

عقیدم را درآن ره کش عماری
که هست آن راه، راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بهر نااهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمتت برداشتم پای
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای

نیت بر کعبه آوردست جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیك و بدی کاندرمیانه است
کرم برتست و آن دیگر بهانه است

یکی‌را پای بشکستی و خواندی
یکی‌را بال و پردادی و راندی

ندانم تا من مسکین کدامم
ز محرومان و مقبولان چه نامم

اگر دین دارم وگر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش کن فضلی مرا یار
به‌عدل خود مکن با فعل من کار

ندارد فعل من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم ترازو

بلی از فعل من فضل تو بیشست
اگر بنوازیم بر جای خویشست

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم کزو باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد کار با تو خود تو دانی

منه بیش از کشش تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من

چراغم را زفیض خویش ده نور
سرمرا ز آستان خود مکن دور

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چو آید وقت‌خوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران بر شهادت | که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار | مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یاقضائی | بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دواکن | دواش از خاك پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را | سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند | شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش | از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاك آدم | بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چارحد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست | شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم وتند چون‌شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت‌داده درچنگ | کز آهن نقش داندبست برسنگ
بمعجز بد گمانان را خجل کرد | جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد | چو سرو از آبخورد عالم آزاد

فلکرا داده سروش سبزپوشی | عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش | بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم | ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش | کلیم از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری | حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده | گهی لب برسر سنگی نهاده
لب ودندانش از آن در سنگ زد چنگ | که‌دارد لعل‌وگوهر جای درسنگ
سر دندان کش را زیر چنبر | فلك دندان کنان آورده بر در
بصر درخواب و دل در استقامت | زبانش امتی‌گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم | که او آب من و من خاك اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر | چه تدبیر ای نبی‌الله، چه تدبیر
کنم درخواستی ز آن روضهٔ پاك | که‌یك‌خواهش‌کنی در کار این‌خاك
برآری دست از آن برد یمانی | نمائی دست برد آنکه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای | ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور | بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست | ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر | خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقهٔ نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد | سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلکرا چتر بد سلطان ببایست که الحق چتر بی‌سلطان نشایست
درآوردند مرغان دهل ساز سحر گه پنج نوبت را بآواز
بدین تخت روان با جام جمشید بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانهٔ این هفت فغفور سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه سخن برملك شدچیر قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هرکوکار کم کرد قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در، در آیم کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبانرا چه برگیرم که درگیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد در روی هزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کارآمد برون از قالب تنگ کلیدت را گشادندآهن ازسنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم که عشقی نو برآر از راه‌عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند ز بی‌سوزی همه‌چون یخ‌فسردند
فلکرا از سر خنجر زبانی تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی پرند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز چو موسی عشقرا شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن ز ما مهر سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو دم ناساز گیریم چو فردوسی ز مزدت بازگیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن فقاعی را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل درکش، باز رستی
دلم چون دید دولت را هم‌آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن / درین خون‌خوردنم غمخواریی کن
زمن فربه‌تران کاین جنس گفتند / ببازوی ملوك این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهائی ز رفعت تا ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان درگوشه کرده / کفی پست جوین ره‌توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری‌که دارد خانهٔ تنگ / در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست / کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن در آید / زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت‌که باد اعداش بر هیچ / بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه / بهمت خاصه همت، همت شاه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست / قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملك طغرل‌که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم فلك گفتا مبارك باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید چو سلطان گر جهان گیرست شاید
از این پیکر که معشوق دل آمد بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمغاج بندد طراز شوشتر در چاج بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند سمندش کوه از جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر بر آرد سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
نیامد وقت آن کو را نوازیم؟ ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟
بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟ بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟
ستی و مهستی را بر غزلها شبی صد گنج بخشی در مثلها
گر او را خرمنی از ما گشاید ز ما والله که یک جو کم نیاید
ز ملك ما که دولت راست بنیاد چه باشد گر خرابی گردد آباد

چنین گوینده‌ای در گوشهٔ تا کی سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
از آن شد خانهٔ خورشید معمور که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج بشکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما کند از شکرها شکرانهٔ ما
شفیعی چون من وچون او غلامی چو تو کیخسروی کمتر ز جامی؟
نظامی چیست این گستاخ روئی که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه‌عذر آری تو ای خاکی تر از خاك که گویائی در این خط خطرناك
یکی عذر است کو در پادشاهی صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نبینی برق کآهن را بسوزد چراغ پیره‌زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او در این راه گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتشگاه سباك گهی زر در حساب آید گهی خاك
خدایا تا جهانرا آب و رنگست فلکرا دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحب‌قران‌کن فلکرا یار این گیتی ستان کن
ممتع‌دارش از بخت و جوانی ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور مبادا تاج را بی‌فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا ز چترش سربلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهان، شاه آفاق — چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملك اعظم اتابك داور دور — که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابوجعفر محمد کز سر جود — خراسانگیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص و عام است — که شمس‌الدین والدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالك برحیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملك عجم را از ازل شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش — دو عالم را دومیمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عالم دونیمست — که عالم را یکی اورا دومیمست
بترکان قلم بی نسخ تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاجبخشی چون درخشست — بدین تأیید نامش تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد وجودش — زجودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او اگر گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاك — جبین واری عرق شد بر سر خاك
چو دریا در دهد بی تلخ روئی — گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی

بیارش تیغ او چون آهنین میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد — فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران گشته مطیعش — بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیرست — بکشف خاطر اورا در ضمیرست
کدامین علم کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیر است — بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
نه با شیری کسی را رنجه دارد — نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده — ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراضه‌کو چون صبح رانده — عدو چون میغ درمقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون صبح جسته — مخالف چون شفق در خون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ بیشی — فلکرا هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است — اگرچه هم عنان گاو میش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه — کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیك رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند — گذشت از کردگار او را پرستند
زره‌پوشان دریای شکن گیر — بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ — برجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سنگین درایست — چو مقناطیس از آن آهن‌ربایست
نشد غافل زخصم آگاهی این است — نخسبد شرط شاهنشاهی این است
اتابك ایلدگز شاه جهانگیر — که زد بر هفت‌کشور چار تکبیر
دوعالم‌را بدین یك جان سپرده است — چو جانش هست نتوان گفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقرانست | درین شك نیست کوجان جهانست
جز این یك سر ندارد شخص عالم | مبادا کز سرش موئی شود کم
کس ازمادر بدین دولت نزاده است | حبش تاچین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام | فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ را بر تارك روم | بدندان ظفر خاییده چون موم
سپاه روم را کز ترك شد پیش | بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخازو دربند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است | ز عمان تا به اصفاهان که خورده است؟
ممیراد این فروغ ازروی این ماه | میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که اورا نیست مقصود | بآتش سوخته گر هست خود عود
هر آن کس کزجهان بااو زند سر | درآب افتاد اگر خود هست شکر
هر آن خاطر که او را زآن غبار است | خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر آن شخصی که اورا هست ازاو رنج | بزیر خاك باد، ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی | حوالتگاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان، مار ضحاك | ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت با تاج | تو تاج وتخت می بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمانرا نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیده آنچه تو دیدی ز ایام — سکندر ز آینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو — اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیل است — چو بی نقش تو باشد تخت نیل است
به تیغ آهنین عالم گرفتی — بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه — از آهن وقف کن بر آبگینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه — بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم — جرس جنبان هاروتان شاهم
نخستین مرغ بودم من درین باغ — گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر — اگر دیر آمدم شیر آدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد — که‌دیر آی‌ودرست آی‌ای جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند — که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور — که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز — بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید — ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم — و گر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی — جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملك پوشیده رازم — که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اکدشی خلوت نشینست | که نیمی سرکه نیمی انگبینست
ز طبع تـر گشاده چشمهٔ نـوش | بزهـد خشك بسته بار بـر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست | لسان رطبم آب زندگانیست
چو مشك از ناف عزلت بو گرفتم | به تنهائـی چو عنقا خوگـرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید | ز مـن غیر از دعـا کاری نیاید
ندانم کـرد خدمتهای شاهی | مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دمـاغ از دام تـرسم | طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن | رعونت را قبا خواهـم دریدن
من و عشقی مجـرد باشم آنگاه | بیاسایم چـو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم | زفتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور
بیك خنده گرت باید چو مهتاب | شب‌افروزی‌کنم چون کرم شبتاب
چودولت هرکه را دادی بخود راه | نبشتی بر سرش یـا میر یـا شاه
چوشمع صبح درهرکس که دیدی | پلاس ظلمت از وی بـر کشیدی
بهرکشورکه چون‌خورشیدراندی | زمین را بـدره بـدره زرفشاندی
زرافشانت همه سالـه چنین بـاد | چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم‌و رایت | زمین خالـی مباد از خـاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد | بخسرو زادگـان پشتت قوی باد
بهر منزل‌که مشك افشان کنی راه | منور باش چون‌خورشید‌وچون‌ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر | رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنـابت بـر همه آفـاق منصور | سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمینرا بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست — قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش — گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یك مهره برموم — خراج ازچین ستاند جزیه‌ازروم
اگر خواهد، بآب تیغ گلرنگ — بر آرد رود روس ازچشمهٔ زنگ
گرش باید بیك فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی
ز بیم او که جور از دوربرده‌ست — چو برق‌ازفتنهٔ زاد است مرده‌ست
چو ابر از جودهای بیدریغش — جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطرهٔ چند
ببخشد دست او صد گنج گوهر — که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی‌سریرش‌هست‌موصوف — بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین‌هفت است اگر هفتاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام — بدین پیری در افتادی از این بام
ارس را در بیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بر افلاك — بدین درگه چه بوسد جز سرخاك
اگر صد کوه در بندد ببازو — نباشد سنگ با زر هم ترازو
ازآن منسوج کو رادور دادست — بچار ارکان کمر بندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست — بهفت اختر کله واری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
ز تیغی کان چنان گردن گذارد چه خارد خصم اگر گردن نخارد
زکال از دود خصمش عود گردد که مریخ از ذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست صبوخش تا قیامت در حسابست
بآب و رنگ تیغش برده تفصیل چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که حق آغاز کرده دری دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا بمهرش سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بردرش بار سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود زیبد بارگاهش
ز ناف نکته نامش مشك ریزد چو سنبل خورد از آهو مشك خیزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ پلالك بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیرد فلکرا حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که درسر دارد این عهد بدین مهدی توان رستن ازاین مهد
اگر طوفان بادی سهمناك است سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی نیامد بی ستمکاری زمانی

زخسف این قران مارا چه بیمست
که دارا دادگر داور رحیمست

قرانی را که با این داد باشد
چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاق کمینه است
برین طاق آسمان جام آبگینه است

بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
که ابر آنجا رسد آبش بریزد

بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد

زمین بوسی کن از راه غلامی
چنین گو کاین چنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شکر خداوند

چو شد پرداخته در سلك اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

چو دانستم که این جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی بیند در این باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود

چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست

چنان در دل نشاند آن دلستانرا
که با جانش مسلسل کرد جانرا

گرش صد باغ بخشیدندی از نور
نبردی منت یك خوشه انگور

چو دادندی گلی بر دست یارش
رخ از شادی شدی چون نوبهارش

بحکم آنکه یار اورا چوجان بود
مدام از شادی او شادمان بود

مراد شه که مقصود جهانست
بعینه با برادر هم چنانست

مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندر این نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه یار از زلف مشکین گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چنینیان، چینی برابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد چو گردد دوست بستش پرنیان باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
مقیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی بر معانیش مبارك باد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست فلك بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار در این پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی سر اندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند کزین کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد شد چون سکهٔ زر بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای پس آنکه صیقلی را کارفرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن ببباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکیرا صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار، دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند — که جانیرا بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت‌مندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاك — بشاگردان دهد در خطرناك
اگر هشیار وگر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست — بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یك نفس را — مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم — چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را — بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم — جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کآب حیاتست — بود جایز هر آنچ از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را — ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی — چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست | که او را درهوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری | هوسناکان غم‌را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاك | که‌عقل‌ازخواندنش‌گردد هوسناك
نه‌درشاخی‌زدم‌چون‌دیگران‌دست | که‌بروی‌جزرطب‌چیزی‌توان بست
حدیث‌خسرو وشیرین‌نهان نیست | وزان‌شیرین‌ترالحق‌داستان‌نیست
اگر چه داستانی دلپسند است | عروسی در وقایه شهر بند است
بیاضش درگزارش نیست معروف | که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن‌سالان این کشور که هستند | مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی | که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بردرستیش آشکار است | اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز | همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین | نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان‌شهر ودوآب خوشگوارش | بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز دهرود | همان آرامگاه شه بشهرود
حکیمی‌کاین‌حکایت‌شرح‌کردست | حدیث‌عشق‌ازایشان‌طرح‌کردست
چو در شصت او فتادش زندگانی | خدنك افتادش از شست جوانی
بعشقی درکه شست آمد پسندش | سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت ازآغاز | که فرخ نیست‌گفتن گفته را باز
درآن جزوی‌که‌ماند ازعشقبازی | سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبادا تازیم جز عشق کاری

فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی‌خاك عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است

جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی‌عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرد دست گرش صد جان بود بی‌عشق مردست

اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل دروبند

بعشق گربه گر خود چیر باشی از آن بهتر که باخود شیر باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق کس ایمن نیست جز درخانه عشق

زسوز عشق بهتر درجهان چیست که بی او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند ز عشق آفتاب آتش پرستند

مبین در دل که او سلطان جانست قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات همش کعبه خزینه هم خرابات

اگر عشق او فتد در سینه سنگ بمعشوقی زند در گوهری چنگ

که مغناطیس اگر عاشق نبودی بدان شوق آهنی را چون ربودی

وگر عشقی نبودی بر گذرگاه نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد زمین بشکافد و بالا شتابد

و گر آبی بماند در هوا دیر | بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند | حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش | بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی | کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی‌عشق خود را جان ندیدم | دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم | خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی | بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
زمن نیك آمد این ار بد نویسند | بمزد من گناه خود نویسند

عذرانگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم | گهی ستر ملایك می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی | بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر دربسته چون شیر | شده برمن سپر برخصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقهٔ زر | بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سرگرفته سر گرفته | عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی | که درملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال | مزن پنجه دراین حرف ورق مال
درین روزه چوهستی پای برجای | بمردار استخوانی روزه مگشای

نکرده آرزو هرگز ترا بند / که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه / کلید قفل چندین گنج نامه

مسی‌راز‌زبر‌اندودن غرض چیست / زر اندرسیم ترزین میتوان زیست

چرا چون گنج قارون خاك بهری / نه استاد سخن گویان دهری ؟

در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری

سخندانان دلت را مرده دانند / اگرچه زند خوانان زنده خوانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترشروئی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند / فروخواندم بگوششن نکته‌ای چند

وزان دیبا که می‌بستم طرازش / نمودم نقش های دل نوازش

چوصاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ / فروماند ازسخن چون نقش برسنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی؟ / زبانت کو که احسنتی بگوئی؟!

بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف برتسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تودانی یاد کردن / بتی را کعبهٔ بنیاد کردن

مگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم

اگر خوردم زبانرا من شکروار / زبان چون توئی بادا شکربار

بپایان بر چو این ره برگشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی

دراین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پابست / چنین نقد عراقی برکف دست

رکاب از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)

فرس بیرون‌فکن‌میدان‌فراخست / توسرسبزی و دولت سبزشاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد — وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار — ولایتر ابجغدی چند مسپار (مگذار)
چراغند این دو سه پروانهٔ خویش — پدیدار آمده در خانهٔ خویش
دومنزل گر شوند از شهر خود دور — نبینی (نماند) هیچ. کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی — که مشرق تا بمغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش — بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری — هم اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصابی و من گوسپندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد — که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش برمیفروز — که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آنشیشه‌ام که گر برمن زنی سنگ — زنام و کنتیم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری بروی کشیده — بمرداری گلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم — بجز بادی نیابی در بروتم
فلك در طالعم شیری نموده است — ولیکن شیر پشمینم، چه‌سوداست
نه‌آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن‌قدم رفت — غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی — رها کن کان خیالی بود و مستی
چوعمر ازسی گذشت یاخود ازبیست — نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز ببایدرفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پر تاب دهن پر خنده داری دیده پر آب
چوصبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند
چوبی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
چوخندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خنددکه خنداند جهان ر

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری درسیاهی به هرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر برجای میداشت دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را درجهان پیوند میخواست بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر وقربانش خداوند نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش نهاده خسرو پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی دایم از هرکس پرآویز
گرفته‌درحریرش‌دایه چون مشک — چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
رخی از آفتاب اندوه‌کش تر — شکر خندیده‌یی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند — بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دستهٔ گل دست بر دست
چوکار از مهد بامیدان فتادش — جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش — خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو سالش پنج شد در هرشگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش‌چون‌سرو میرست — رسوم شش جهت را باز میجست
چنان مشهور شد در خوبروئی — که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش — که تا ضایع نگردد روزگارش
براین‌گفتار بر، بگذشت یکچند — که شد در هرهنرخسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی — که بحری گشت در گوهر فشانی
فصیحی‌کو سخن چون آب گفتی — سخن با او باصطرلاب گفتی
چو از باریك بینی موی میسفت — بباریکی سخن چو موی میگفت
پس از نه‌سالگی مکتب رها کرد — حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو برده سالگی افکند بنیاد — سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر — ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را — به نیزه حلقه بربودی زره را
درآن آماج کوکردی کمان باز — ز طبل زهره کردی طبلك باز
کسی کوده کمان حالی کشیدی — کمانش را بحمالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام‌تر بود ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود
بدی‌گر خود بدی دیو سپیدی به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را برسنگ راندی سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال بر آمد مرغ دانش را پرو بال
نظر در جستنیهای نهان کرد حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

بزرگ امیدنامی (مردی) بوددانا بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جوجو شده در زیر پایش فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ بچنگ آورد وزد بردامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش بر افروخت وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاك فرو خواند آفرینش‌های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار نهانی‌های این گردنده پرگار
زخدمت خوشترش نامد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت جهان چبود زجانش دوستر داشت
ز بهر جاندرازیش از جهان شاه ز هردستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر که وای آنکسکه او بر کس کندقهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری / و گر غصبی رود بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم به‌بیند / همان در خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بر این سوگندهائی خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دستکار اینجهان رست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از فضا یك روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده، سبزهٔ نو / بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می‌سرخ از بساط (نشاط) سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان درهزیمت عود میسوخت / علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یك رکابی زیر میزد / دو دستی با فلك شمشیر میزد
چو عاجز گشت از ینخاك جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملك‌زاده در آن ده خانهٔ خواست / زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش می‌کرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌را ز می پر خنده میداشت / بمی جان وجهان را زنده میداشت
مگر کز تو سنانش بدلگامی / دهن بر گشتهٔ زد صبح بامی
وزاین‌غوری غلامی نیز چون قند / ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز — سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه ازپشت برداشت — زحرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گرانجانان که دانی — خبر بردند سوی «پیش»شه نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نموداست — ز شاهنشه نمی‌ترسد چه‌سوداست
ملک گفتا نمیدانم گناهش — بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد — غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستدجای تنگش — بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانهٔ کردی نه فرزند — ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش — ولی‌دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند — گلابی را بآبی شوره دادند
درآن خانه که‌آنشب بود رختش — بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که‌میکردند ازین پیش — نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل وآن انصاف سازی — که بافرزند از اینسان رفت‌بازی
جهان‌زاتش‌پرستی شد چنان‌گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است — گراین گبری مسلمانی‌کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز — که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دیدکان خواری براورفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شدکه هرچ اوکرد بدکرد پدر پاداش او برجای خود کرد
بسر برزد ز دست خویشتن دست وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت درپذیرد گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید وتیع تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك برسم مجرمان غلتید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای بزرگی کن بخردان بربیخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست که بس خردست اگرجرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان مشو درخون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ وگردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هرغمی دارم درین راه ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این ودگر ره برسر خاك چوسایه (بگریه) سرنهاد آنگوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی کند درکار از اینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش همان بیند زفرزندان پس خویش

بنیك و بد مشو دربند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دیدکان فرزند مقبل — مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست — بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
ازآنحضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد — جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی — بتاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی — شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست — نیایش کرد یزدان راو بنشست
ببرخورداری آمد خواب نوشین — که برناخورده بوداز خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت
چهارم چون صبوری کردی آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بیساز

نواسازی دهندت باربد نام
که بریادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر
ملك‌زاده چوگشت ازخواب بیدار
پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان‌راروز وشب‌خاموش میداشت
نمودار نیارا گوش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به‌مانی مژده داده
بر سامی در اقلیدس گشاده
قلم‌زن چابکی صورتگری چست
که بی‌کلك ازخیالش نقش‌میرست
چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد یك از چیزی‌که دانم
اشارت کرد خسروکای جوانمرد
بگوگرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن‌را بهره داداز رنگ‌واز بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است
خزینه‌اش را خدا داند که چند است

زجنس چار پا چندانکه خواهی
با فزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی می گذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترکی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی
بهر فصلی مهیا کرده جائی

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سر سبز باشد خاك پایش

بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید با بخاز
کند در جستن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیز است
که بردع را هوای گرمسیر است

چهارش فصل از ینسان در شمار است
بهر فصلی هوائیش اختیار است

نفس یك یك بشادی می شمارد
جهان خوش خوش ببازی میگذارد

درین زندانسرای پیچ بر پیچ
برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی، پری بگذار، ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دوزنگی بر سر نخلش رطب‌چین

ز بس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پر آب شکر شد رطب را

بمرواريد دندانهای چون نور صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشك بیزش دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خودرا زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز لبشرا صد زبان هرصد شکرریز
نمك دارد لبش در خنده پیوست نمك شیرین نباشدوان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی چو ماهش رخنهٔ بر رخ نه یابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف ورویش حله پوش است گهم قاقم گهی قندز فروش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه فشانده دست برخورشید وبر ماه
دو پستان چون دوسیمین نار نوخیز بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد که لعل اروا گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش دهد شیر افکنانرا خوابخرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صدکس فزون بیند بخوابش نه بیند کس شبی چون آفتابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
زرشك نرگس مستش خروشان ببازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش بقایم رانده لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه‌ازخوبیش خودرا خال خوانده شب از خالش کتاب فال خوانده
زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان که رحمت برچنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند لبی وصد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت وآن درشکر خند مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چوماهش دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین وبویش نیز نسرین لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش رانوش خوانند ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان کزان کشور امیرند همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی بزیبائی دلاویز (دلارای) جهانی
همه آراسته بارود و جامند چومه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشك پوشند گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آنزورمندان کنند از شیرچنك از پیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند بناوك چشم كوكب را بدوزند

اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آنطرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زرو سیم دارد

صفت شبدیز

بر آخر بسته دارد ره نوردی کزاودرتك نیابد (نبیند) بادگردی
سبق برده زوهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده فلك را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار چوشب کارآگه‌وچون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز بر اوعاشق‌تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت اینسخن شاپور هشیار فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایك مهر بر شیرین نهادند بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه در چین نقش بندد پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شدخسرو بدان گفت کزان سودا نیاسود و نمیخفت
همه روزاین حکایت باز میجست جزاین تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چوکاراز دست شد دستی برآورد صبوریرا بسرپائی در آورد
بخلوت‌داستان‌خواننده را خواند بسی‌زین داستان با وی‌سخن‌راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار بکار آیم کنون کز دست شدکار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟ سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینادش نکوخواه مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنك کشد مانی قلم در نقش ارژنك
بجنبد شخص کو را من کنم سر بپرد مرغ کو را من کنم پر
مدار ازهیچ گونه (نوعی) گرد بر دل که باشد گرد بر دل درد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدلباش وجز شادی‌میندیش که من یکدل گرفتم کار در پیش
نگیرم در شدن یك لحظه آرام ز گوران تك ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان چو گوهر گر شود در سنك پنهان
برونش آرم بنیروی و بنیرنك چو آتش زآهن و چون گوهر ازسنگ
گهی با گل گهی با خار سازم ببینم کار و پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش | چودولت خودکنم خسرو پرستش
وگردانم که عاجز گشتم از کار | کنم باری شهنشه را خبردار
سخنچون گفته‌شدگوینده برخاست | بسیچ راه کرد از هر دری راست
برنده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ار من شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی | بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود | ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی | ز کسوت‌های گل سرخی وزردی
کشیده بر سر هر کوهساری | زمرد گون بساطی مرغزاری
زجرم کوه تا میدان بغرا | کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کورکن عراق است | کمربند ستون انحراق است
زخارا بود دیری سال کرده | کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال | بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدورهبان فرهنگی چنین گفت | بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست | دروسنگی سیه گوئی سواریست
زدشت رم گله در هر قرانی | بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار | دراو سنبدچو درسوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | برغبت (بشهوت)خویشتن برسنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد | خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار | ز دوران تك برد وزباد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ | که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی | نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند اخراقش | سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گل رنگ | سیه‌جامه نشسته یك جهان سنگ
بخشمی کامده بر سنگلاخش | شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست | بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرت‌هاست بسیار | قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چارصد سال از کم و بیش | رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده | چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ | که از تو نشوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشگین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سند روسی
برآمد مشتری منشور بر دست | که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور | فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر | که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فرداجای آن خوبان کدامست | کدامین آب وسبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران | ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که درپایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان مشگین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شق‌دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید — جهانرا تازه کرد آیین جمشید
پگه‌تر، زان بتان عشرت‌انگیز — میان در بست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کردلختی — بدو سایند بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گل‌دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده — بکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
می آوردند و در می دل نشاندند — گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگانرا — چنان کائین بود دوشیزگانرا
چومحرم بود جای ازچشم اغیار — زمستی «زناگه» رقصشان آورد در کار
گه این میداد بر گلها درودی — گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری — نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین — چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد — گهی میداد باده گاه میخورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه — بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید — که کرداست این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند — بر آنصورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل برگرفتن — نه میشایستش اندر برگرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد — بهر جامی که خورداز دست میشد
چو میدید،ازهوس میشددلش سست — چو میکردند پنهان، باز می جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار — کز آن صورت‌شود شیرین گرفتار
دریدند ازهم آن نقش گزین را — که‌رنگ ازروی بردی نقش‌چین‌را
چو شیرین نام صورت برد گفتند — که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری‌زار است‌ازین صحرا گریزیم — بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازآن مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندی سوختند و درگذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند — جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ — غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از گنج (بند) در هرکنج رازی — چو دریا گشت هرکوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور — بپیش آهنگ‌آن بکران‌چون‌حور
همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی — بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه — پرند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند — بتدریج اندك اندك میفزودند
چو دربازی شدندآن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگرباره چو شیرین دیده برکرد — درآن تمثال روحانی نظر کرد

بپرواز اندر آمد مرغ جانش فرو بست ازسخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانك برزد کاین چه حالست غلط میکرد خود راکاین خیالست
بسروی‌زان سهی سروان بفرمود که‌آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهانکرد بگل خورشیدپنهان‌چون‌توانکرد
بگفت این در، پری برمیگشاید پری زین‌سان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه‌یاقوت
بدشت انجرك آرام کردند به‌نوشانوش می در جام کردند
در آن صحرا فرو خفتند سرمست ریاحین زیر پای و باده بردست
چو روز از دامن شب سر برآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه‌تخت آن تاجداران رها کردند می برجرعه خواران
وز آنجا تا در دیر «پری‌سوز» پریدند آن پریرویان بیك روز
در آن مینوی میناگون چمیدند فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را دربدریا گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش | زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز | همان نقش نخستین کرد آغاز
پری‌پیکر چو دید آن سبزه‌خوش | به‌می بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش | در آنصورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنك سازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه‌دید از خود نشانی | چو خودرا یافت بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن | کزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر | همائی را نگر چون کرد نخجیر
در آنچشمه‌که دیوان خانه‌کردند | پری رابین که چون دیوانه‌کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند | نه‌مردم (بمردم) دیورا نخجیر سازند
چو آن گل برگ رویان برسر خاك | گل صد برك را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست | عجب کاریست کاری سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند | بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جانفشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان راستگویند | بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خواستن بنمود زاری | که یارانرا ز یارانست یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار | خدایست آنکه بیمثل است و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید | بباید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام | کز این پیکر شدم بی‌صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم | بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی / برآمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / از آن تلخی وشیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنك‌تر کرد / صبوری در زمان آهنك در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هرکس راکه بینی برگذرگاه
نظرکن تا درین سامان چه پوید / وزین صورت به‌پرسش‌تاچه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کز آنصورت ندادش کس درستی
در آن اندوه می‌پیچید چون مار / فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز / بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور آن ظن او را بذ نیفتاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کردکان مغ را بخوانید / وزین در قصهٔ با او برانید
مگرداندکه اینصورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / به‌کهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / درآن جنبش صلاح آرام‌خوددید
بپاسخ گفت‌کین در سفتنی نیست / وگر هست از سرپا گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید زگرمی درجگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان بقامت چون سهی‌سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری سروگیسو چو مشگین نوبهاری
کمندی‌کرده‌گیسوش‌ازتن‌خویش فکنده درکجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش‌را برده‌بود آن‌هندوی‌چست بترکی رخت‌هندو را همی جست
زهندو جستن آن ترکتازش همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده چو گوهر گوش بر دریا نهاده
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز برسم کهبدان در دادش آواز
که بامن یکزمان چشم آشنا باش مکن بیگانکی یکدم مرا باش
چو آن نیرنك ساز آواز بشنید درنك آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد رازان نرگس مست زبانی ماندوآن دیگرشدازدست
ثناهای پریرخ بر زبان راند پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که‌چونی وز کجائی که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی نپوشیده است بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا بوم خاور جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کزمه تا بماهی خبر دارم ز هر معنی‌که خواهی

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی — بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنك آمیز شاپور — که باد از روی خوبت چشم بددور
حکایت‌های این‌صورت دراز است — وزین‌صورت مرا درپرده رازاست
یکایك هرچه میدانم سروپای — بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند — بنات‌العنش وار از هم پراکند
چو خالی دیدمیدان آن سخندان — در افکند ازسخن، گوئی بمیدان
که هست‌این‌صورت پاکیزه پیکر — نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری — ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان‌خورشید خوانده — زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز — شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت — که ازجانپروری باجان‌درآمیخت
سخن‌میگفت‌وشیرین هوش داده — بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی — دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنك میداد — جگر میخوردولعل‌ازسنك میداد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت — سخن را آشکارا کرد وپس گفت
پریرویا ـ نهان میداری اسرار — سخن‌درشیشه(پرده)میگوئی‌پریوار
چراچون‌گل‌زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست‌کنده
چو میخواهی که‌یابی روی درمان — مکن درد از طبیب خویش‌پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او — بر آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش — دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دیدو خانه خالی — طبق پوش از طبق برداشت‌حالی

بگستاخی بر شاپور بنشست | در تنگ شکر را مهر بشکست
که ای کهبد بحق کرد گارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم | که گوئی روز وشب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز | که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز | تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی | فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریك دین تر | ز ماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهاردادی راست گویم
من آنصورتگرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم اینصورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی، چابکی، چستی، دلیری | بمهر آهو، بکینه تند شیری
گلی بر آفت باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پریغلق در عقابست | هنوزش برك نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست | ز ابر و آفتاب او را چه باکست

بیك بـوی از ارم صد در گشاده بدو رخ ماه را دو رخ نهـاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهـد داد کـلاه گنج قـارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان بر آرد زند شمشیر، شیر از جان بر آرد
جو در جنبد رکاب قطب وارش عنان دزدی کند بـاد از غبارش
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با مـوکبش ره تنك دارد علم بالای هفت او رنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنك چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو دارد دشنه پـولاد را پـاس بسنباند زره ور بـاشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی خطیبان را دهـد شمشیر غازی
قدمگـاهش زمین را خسته دارد شتابش چـرخ را آهسته دارد
فلك با او بمیدان کند شمشیر بگشتن نیز گه بـالا و گه زیر
جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست هنر اصلی و زیبائی مزید است
بـه اقبالش دل استقبـال دارد چو هست اقبال کار اقبـال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز هـوای عشق تـو دارد شب وروز
خیالت را شبی در خواب دیدست از آنشب عقل و هوش ازوی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بـدین خدمت فرستاد تو دانی نیك و بد کردم ترا یاد
از این در گونه گونه درهمی سفت سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرینسخن شیرین مدهوش همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که صدبار افتد از پای — بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای رشك خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز — کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین برپشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشو میل در میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد کاین برگیرو میرو
اگر در راه بینی شاه نورا — بشاه نونمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی — ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل — رخش هم لعل بینی لعل در لعل
و گرنه از مداین راه میپرس — ره مشکوی شاهنشاه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین — روان بینی خزاین بر خزاین
ملکراهست مشکوئی چو فرخار — در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکو بمشك آگین فرود آی — کنیزان را نگین شاه بنمای
درآن گلشن چو سرو آزاد میباش — چو شاخ میوهٔ تر شاد می‌باش
تماشای جمال شاه میکن — مرادت را حساب آنگاه میکن
وگرمن باتوام چون سایه با تاج — بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دمش درمه گرفت وحیله در حور
ازآنجا رفت جان ودل پر امید — بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین — بنات‌النعش را کردند پروین

بفرمود اختران را ماه تابان | کز آن منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر | کنند آنکوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان | چو مه تابان و چون خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان همه راه | بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یك چند | دل شیرین فرومانده در آن بند
شبی کز شب جهان پردود کردند | جهان‌را دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند | گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین کای جهانگیر | برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند | که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم | شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه | بجای مرکبی صد ملك در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز | بگاه پویه بس تند است و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن | چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سر تندی و تیزی | کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست | نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن | بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت | زمین بوسید و خدمتکرد وخوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

چو برزد بامدادان خازن چین | بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی | شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم‌الله بصحرا میخرامم مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سر سراغج باز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار کله‌داران چون نوش قبا بستند یکران قصب پوش
که رسمی بودکان صحرا خرامان بصید آیند بر رسم غلامان
همه درگرد شیرین حلقه بستند چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
درآن صحرا روان کردند رهوار وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضه حوران دلکش بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو هوا از مشك پر، خالی ز آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از آن‌هم تك سواران
گمانبردند کاسبش سر کشید است ندانستند کو سر در کشید است
بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند بنومیدی هم آخر بازگشتند
زشاه خویش هر یك دور مانده بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناك بسر بر خاك و سر هم بر سر خاك
از آن غم دستها برسر نهاده ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سروتوکز جانم چمن داشت بهر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد منش گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد غمش بر غم فزودو درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشگر بخدمت سر نهادند بنوبتگاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را بود دیده که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد از پرواز آنباز همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم وگر با آسمان همراز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی بیابیم از پی شبدیز ، گردی
نشاید شد پی مرغ پریده نه دنبال شکار دام دیده

کبوترچو نپریداز پس(کف)چه‌نالی | که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش | که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم‌گشته گنج آگاه گردم | دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز | بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند | به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز | جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبود | ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبادربسته برشکل(رسم) غلامان | همیشه ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رونده کوهرا چون باد میراند | بتك در باد را چون کوه میماند
نپوشد بر تو آن افسانه را راز | که در راهی‌زنی شد جادوئی ساز
یکی آیینه و شانه در افکند | بافسونی براهش کرد در بند
فلك این آینه وان شانه را جست | کزین‌کوه‌آمد وزان بیشه‌بر رست
زنی کو شانه و آیینه بفکند | ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده‌شیرین درآن راه‌از بس اندوه | غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته | مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست ومیرفت آندل‌افروز | چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی‌ماند | خبر پرسان خبرپرسان همیراند
تکاوردست برد از باد میبرد | زمین را دور چرخ از یاد میبرد

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چو دم(سر)برزد سپیدی | سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد | فروشد تا برآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را | بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری | در اوچون آب‌حیوان‌چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی | شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیك سو بارگی بست | ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصدچشمه کرد آنچشمه نور | فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد | نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد | شد اندر آب وآتش درجهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین | موصل کرد نیلوفر به‌نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه | ز چرخ نیلگون سربرزد آنماه
تن‌سیمینش(صافیش) می‌غلتید در آب | چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشدکه‌گل را چشمه شوید | غلط‌گفتم که‌گل بر چشمه روید
در آب انداخته ازگیسوان شست | نه ماهی بلکه ماه‌آورده دردست
ز مشك آرایش کافور کرده | ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آنشکر ناب | ز بهر میهمان میساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان | چنین گفت از ملوك پارسی دان
که‌چون‌خسرو به‌ار من کس‌فرستاد | بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت | امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه | کمر می‌بست‌چونخورشیدوچونماه
چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش | ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار | چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز | درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را | بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر | هراسان‌شدکهن‌گرگ‌از جوانشیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه | که خسرو باخت‌آنشطرنج ناگاه
برآن دل شد که لعبی چند سازد | بگیرد شاه نورا بند سازد
حسابی‌برگرفت‌ازروی(راه) تدبیر | نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن | نه در عقده مه نورا گرفتن
چو هرکو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ‌امیدازاین‌معنی خبریافت | شه نورا بخلوت جست ودریافت
حکایت کرد کاختر درو بالست | ملك را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش | شتاب آوردن و بردن سرخویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد | و بال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه | هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان | وصیت کرد با آن ماهرویان

که میخواهم خرامیدن بنخجیر دو هفته بیش‌وکم‌زین‌کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید طرب سازید وروی غم نبینید
گر آید نار پستانی در این باغ چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است شماماهیدوخورشیدآن‌کنیزاست
بمانیدش که تا بیغم نشیند طرب میسازد و شادی گزیند
وگر تنك آید از مشکوی خضرا چو خضر آهنك‌سازد سوی‌صحرا
در آن‌صحراکه او خواهد بتازید بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی خبر میداد از الهام خدائی
چوگفت‌اینقصه‌بیرون‌رفت چو نباد سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود راگرم کرده سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد دو منزل را بیك منزل همیکرد
قضا را اسبشان در راه شدسست در آن منزل‌که آن‌مه، موی‌میشست
غلامان را بفرمود ایستادن ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته تذروی بر لب کوثر نشسته
گیارا زیر نعل آهسته میسفت در آن آهستگی آهسته میگفت
گراین‌بت‌جان من بودی چه بودی ور این‌لب‌آن‌من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش بماهی
چو لختی دیدازان دیدن خطر دید
که‌بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام
گل بادام و درگل مغز بادام
حواصل چونبوددر آب چونرنگ
همان رونق دراو از آب واز رنگ
زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه میگفت از بناگوش
که مولای توام هان حلقه درگوش
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته در مشت
گمان بردی که ما را فسای‌راکشت
کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان نارشیرین کار ، دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده
بدان چشمه که جای ماه گشته
عجب بین کافتاب از راه گشته
چو برفرق آب میانداخت ازدست
فلك بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برفاب میداد
شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی | بیالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب | همی لرزیدچون درچشمه مهتاب
جز این چاره ندیدآن چشمه قند | که‌گیسورا چو شب برمه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز | به‌شب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم | که خوش باشد سواد نقش برسیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب | چنان چون زردرآمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری | بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون‌گیری نکردآن شیر نخجیر | که نبود شیرصیدافکن زبون‌گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش | نشاندآن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی‌خوش‌آمد را ادب‌کرد | نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت | نظرجای دگر بیگانه میداشت
دوگل بین‌کزدو چشمه خار دیدند | دوتشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه | همین از چشمه‌ای افتاد در چاه
بسرچشمه گشاید هر کسی رخت | بچشمه نرم گردد توشه سخت
جزایشانراکه‌رخت ازچشمه‌بردند | ز نرمیها بسختیها سپردند
نه‌بینی چشمهٔ کز آتش دل | ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه‌خورشیدجهان‌کاین چشمه‌خون | بدین‌کار است‌گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری | که خاتون برد نتوان بی‌عماری
برون آمد پریرخ چون پری‌تیز | قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
حسابی‌کرد باخودکاین جوانمرد | که‌زد بر گرد من‌چون چرخ‌ناورد
شگفت‌آید مرا گر یارمن نیست | دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعل است کانش　　اگر دلدار من شد کو نشانش

نبود آگه که شاهان جامه راه　　دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز　　گل خود را بدین شکر برآمیز

گر آنصورت بداین رخشنده جانست　　خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت ازاین ره روی برتاب　　روا نبود نمازی در دو محراب

زیك دوران دوشربت خورد نتوان　　دو صاحب را پرستش کرد نتوان

وگر هست این جوان آن نازنین شاه　　نه‌جای پرسش است اورا دراین راه

مرا به کز درون پرده بیند　　که بر بی‌پردگان گردی نشیند

هنوز ازپرده بیرون نیست اینکار　　ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پویه پر داد　　ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تك از باد صبا پیشی گرفته　　بجنبش با فلك خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی　　بچشم دیو در می‌شد ز تیزی

پس ازیك لحظه خسرو باز پس دید　　بجز خود ناکسم گر هیچکس دید

زهرسو کرد مرکب را روانه　　نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بدان چشمه زمانی　　زهرسو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز　　بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ　　که گوئی مرغ شد پرید برشاخ

گهی دیده بآب چشمه می‌شست　　چو ماهی ماه را درآب می‌جست

زمانی پل بر آب چشم بستی　　گهی بر آب چشمه پل شکستی

زچشمش برده آن چشمه سیاهی　　دراو غلتیده چون درچشمه ماهی

چنان نالید کز بس نالش او　　پشیمان شد سپهر از مالش او

مه و شبدیز را در باغ میجست بچشمی بازو چشمی‌زاغ میجست
زهرسو حمله برچون باز نخجیر که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آن زاغ سبك پر مانده پر (با) داغ جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش درخت خار گشته مشك بیدش
زبیدش (گربه بید) انجیر کرده سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش ازسودای خورشید بلی‌رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاك چرا سیماب گشت آن سرو چالاك
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چومه دامن فشاندم چوسایه لاجرم بی‌سنگ (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازاینخون بتر زینم تبرزین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب نمیگویم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نه‌بینم چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر آن داشت که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستودست جزاین یکجا که صیدازمن ربودست
چو برق ازجان چراغی برفروزم شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خورد می زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندوچه فرمود — که چون مالی بیابی زود خورزود
دراین باغ ازگل سرخ وگل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من‌وزین پس جگر درخون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سروروی — که یارب یار بی‌خیزد زهر موی
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد — تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان درببارم — که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا ز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان — بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش — گرفت آنچشمه را چونگل درآغوش
از آن سروروان کزچنگ رفته — ز سروش آب و ازگل رنگ‌رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده لرزان چنان کز باد خاشاك
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود — کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوریرا — که خسرو دوست میدارد پریرا
مرا زین کار گامی برنخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن — پس آنگاهی پریرا رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت — حکایت(شکایت)های دلپردازمیگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت — بدارالملك ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار (چاره) سازیها نماید نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسك در ره نماند گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکر فان روی شیرین گزیدند ازحسدلبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو بانکوئی بآتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش وز آن آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند نشانی باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی چه اصلی وچه مرغی وزچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو درشبستان آید از راه شما را خود کند زین غصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بیرنج که هست این اسب راقیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل برچهره ماه ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت فرو آسود وایمن گشت وخوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میباخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد ز شیرین لب، طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی درخانه می‌بود ز بی‌صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یك سواره که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان‌آرای خسرو بود کز راه نظر میکرد چون خورشید درماه
بسی از خویشتن برخویشتن زد فرو خورد آن تغابن راوتن زد
صبوری کرد روزی چند در کار نمود آنگه‌که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز که‌ای شمع بتان‌چون‌شمع مگداز
تو را سالار ما فرمود جائی مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی کزو در رشك ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادوئیست اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین راگر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته ریز بر(در) ریز
فلك را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کرد است جائی / کزان سوزنده‌تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن / هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید / ز ما درخواست‌کن‌مزدی‌که شاید
پس آنگه از خزو دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جائی گرم و دلگیر / کزاوطفلی‌شدی(شود)درهفتهٔ پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور / نه از کرمانشهان‌بل از جهان‌دور
بدانجا رفت وآنجا کارگه ساخت / به‌دوزخ درچنان‌قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد / که حوری را چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشگین روی آنعصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن‌قصر
کنیزی چند با او نارسیده / خیانتکاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنك میبود / چوگوهر شهر بند سنك میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده / در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به‌ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت / ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می شد بامید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر می‌دویدند / زرو دیبا بخدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی با خرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
به استقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برك و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیران را قلم درخط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست اوی و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت دردسر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز خدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدان طالع که پشتش راقوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته به نوبتگاه خسرو روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی کانچنان روز ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت چو سلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده بسی دلرا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان چو باغی پرسهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هرکس بمولائی، برآمد نام هرکس
برامش ساختن بی دفع شد کار بحاجت‌خواستن بی‌رفع(منع) شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز تو میرو کامدم‌من برائر(ازقفا)نیز
سپیده دم ز لشکرگاه، خسرو سوی (باغ سپید) آمد روارو
وطن خوش‌بو درخت آنجاکشیدند ملك‌را تاج وتخت آنجاکشیدند
ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای گرفتند از حوالی هرکسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر نکرداز‌شرط(هیچ) خدمت‌هیچ تقصیر
شه‌آنجاروزوشب عشرت همی‌کرد می تلخ وغم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر چه شب‌کز روز عید اندوهکشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه ندیمی(حریفی)چندموزون‌طبع‌ودلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده سخن‌های مضاحك ساز کرده

بگردا گرد خرگاه کیانی — فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد — سر نامحرمانرا داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته
نبیذ خوشگوار و عشرت خوش — نهاده منقل زرین پر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
چو مشك نافه در نشو گیاهی — پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عود کردار — شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی — چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنك — که از موی سیاه ما برد رنك
بباغ مشعله «شعله‌در» دهقان انگشت — بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش — سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی — چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار — بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان از و خوش — که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آن خروس آتشین تاج — گهی تیهو بر آتش‌گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی لعل «سرخ» باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه — گلستانی نهاده در نظرگاه
زبس نارنج و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز

جهانرا تازه‌تر دادند روحی بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان دریده پرده‌های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد مغنی راه موسیقار می‌زد
غزل برداشته رامشگر رود که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد بباده‌اش داد باید زود بر باد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست که رفت آن از میان و وین در میان نیست
یك امروز است ما را نقد ایام بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پر خنده داریم بمی جان و جهانرا زنده داریم
بترك خواب می باید شبی گفت که زیر خاك می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ می شد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در، بار خواهد بنده شاپور چه فرمائی در آید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو از جای دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد، دل در برش ز امید و از بیم به شمشیر خطر گشته به‌دو نیم

همیشه چشم بر ره دل دونیم است — بلای چشم بر راهی، عظیم است
اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست — غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مباداهیچکس راچشم(دیده)برراه — کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست — زمین‌را نقشهای بوسه می(بر)بست
زمین بوسید وخود برجای میبود — برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه — نشاند او را وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش — میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد — زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی — بساطی هست بالختی درازی
چو شه فرمودگفتن چون نگویم — رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست — فروخواندآنچه خواندن میتوانست
ازآن‌پنهان‌شدن‌چون‌مرغ ازانبوه — وزآن‌پیداشدن‌چون‌چشمه‌درکوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی — بر آوردن مقنع‌وار ماهی
وز آنصورت بصورت باز خوردن — بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وزآن چون‌هندوان‌بردن زراهش — فرستادن به ترکستان شاهش
سخن چون زان بهارنو بر آمد — خروشی بیخود ازخسرو برآمد
بخواهش‌گفت‌کان‌خورشیدرخسار — بگو تاچون بدست آمد دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری — دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم — به دکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آنسرو روانرا | بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی | مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چوبادا مه ز نغزی | همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی | دو عالم را گره بسته بیک‌موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری | چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی | مگر آیینه را آنهم بمستی
نکرده دست او باکس درازی | مگر با(بر)زلف خودوانهم ببازی
بسی (بتی)لاغرترازمویش میانش | بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه | چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم | پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را برپشت شبرنگ | فرستادم بچندین‌رنگ (مکر)ونیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم | بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده | بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش | قدم‌تافرق(زسرتاپای) درگوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد | بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سرشستن ماه | درستی داد قولش را برشاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر | یکایك بازگفت از خیر و ازشر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز | باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شدکه دیگر باره شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز | ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست | بها روزا کـه آن روز جوانیست
نه‌هست از زندگی خوشتر شماری | نه از (چون) روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود | جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نه‌خوردی بی‌غنا یك جرعه باده | نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را کـه پارنجی ندادی | بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست | مهین بانو درآمد شاد و بنشست
ملك تشریف خاص خویش دادش | ز دیگـر وقتهـا دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم | ز موبد خواست رسم «باج برسم»
بهر خـوردی که‌خسرو دستگه‌داشت | حدیث باج برسم را نگـه داشت
حساب باج بـرسم آنچنانست | که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فـرمان مـوبد | خورشها را که‌این نیك‌است و آن بد
بمی خوردن نشاند آنکه مهان را | همان فرخنده بانوی جهان را
بجـام خاص مـی میخورد با او | سخن از هر دری میکـرد با او
چو از جـام نبیذ تلخ شد مست | حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد | بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده‌ای بود | چو گل‌خندان چو سرو آزاده‌ای بود
شنیدم کادهـم تـوسن کشیدش | چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز | خبر (نشان) آورد از آن ماه دل افروز
گـر اینجا یك دو هفته باز مانم | بر آن عزمم کـه جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بـازش آرد | بسان مـرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
فروماند از سخن بیصبر و بیهوش

بخدمت بر زمین غلطید چون خاک
خروشی برکشید از دل شغبناک

که آن درکو که گر بینم بخوابش
نه در دامن که در دریای آبش

بنوك چشمش از دریا برآرم
بجان بسپارمش پس جان سپارم

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
که مسندبوس بادت زهره و ماه

ز ماهی تا بماه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

من آنگه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملك در بنده پیوست

چو اقبال تو با ما سر درآرد
چنین بسیار صید از در درآرد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبك خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که با شبدیز کس همتك نباشد
جز این گلگون اگر بدرك نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست
بهمراهیش گلگون تیزگامست

وگر شبدیز نبود مانده برجای
بجز گلگون که دارد زیر او پای

ملك فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور

وز آنجا یك‌تنه شاپور برخاست
دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سوی ملك مداین رفت پویان
گرامی ماه را یك ماه جویان

بمشکو در نبود آنماه رخسار
مع‌القصه بقصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد زمانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ئی دید ازجهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاك | نمازش برد و رخ مالید بر خاك
ثناها کرد بـر روی چو ماهش | بپرسید از غـم تیمـار راهش
که چون بودی وچون رستی ز بیداد | که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است | دلم زین پس به‌شادی بریقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی | از آن سختی بآسانی رسیدی
چه‌جایست اینکه بس دلگیر جایست | که‌زدر ایت که بس شوریده رایست
دراین ظلمت ولایت چون دهد نور | بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یك عذر هست آن نیز هم لنگ | که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید | کلید کام خـود در آستین دیـد
نهاد از شرمناکی دست بر رخ | سپاسش بـرد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم | ستم‌های کشیده بـر تـو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن | قلم بایـد بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم | در او مشتی ملامت دیده، دیدم
بهم کـرده کنیزی چند جماش | غلام‌وقت‌خودکای خواجه‌خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو | بهـای خویش دیـده در تـرازو
چو من بـودم عروسی پارسائی | از آن مشتی جلب جستم جدائی
دل خود برجدائی راست کـردم | وزایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشك پر خوناب کـردند | بدین عبر تگهم پر تـاب کـردند
صبور آباد من گشت این سیه‌سنگ | که از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر | ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز | که فرمان اینچنین داداست پرویز

وز آنگلخن بر آنگلگون نشاندش بگلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است چو سر باوصل دارد سهل کار است
چه خوشتر زان که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار بامیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورد منشور که شاه‌چین‌وزنگ‌ازتخت شد دور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبتباز را بی پرده کردند ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کارفرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش وگر لب بر سخن با کس مگویش

چو خسرو دیدکایام آنعمل کرد | کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شدکه این دوران بد عهد | بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است | گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین | ترش تلخیست باهرچرب وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی | مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو در بندوجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بر بند | در زندان سرای خاك بر بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد | مگیرش سست تا سختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی | که نبود سوز نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد | کز استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تا نشکند پشت دو تائی | بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشد | به ار مردم چوکرم اطلس نپوشد
چو باید شدبدان گلگو نه محتاج | که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشیدوچونماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خوان که داری | قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن | مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم | خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی | که در گندم جو پوسیده پوشی
چوگندم گوژو چون جو زردم از تو | جوی ناخورده گندم، خردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی | مرا زین دعوی سنك آسیائی

همان بهتر که شب تا شب درین چاه بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار جهان بگذار برمشتی علفخوار
علفخواری کنی و خر سواری پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بارمیکش که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی بهرمز بر، تبه شد پادشاهی
بفرختر زمان، شاه جوانبخت بدارالملك خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود بترك مملکت گفتن خطا بود
ز یك سو ملك را بر کار میداشت ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد جهانرا عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر نبودی یك زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کا کنون مدتی هست کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمیدانیم شاپورش کجا برد چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنك این گردنده دولاب عجب درماند وعاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری تك شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنك می ساخت بامید گهر با سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور ملك را یافت از میعاد گه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن‌را سرو داد و روضه را حور فلك را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش‌زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود که ازشادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی جهان از سرگرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی فداکردش‌که‌میکن‌هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنك سازی دلیلی روشن است از عشق بازی
دگر کز شه نشانها بود دیده وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم برمی جوشیده میداشت بگل‌خورشیدرا پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت‌باز، دستی ببازی برد با لعبت پرستی
چوشیرین باز دید آن دخترانرا ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است که رأی آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
به‌رایی لشگری را بشکنی‌پشت به شمشیری یکی‌تاده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی‌داشت بدست‌آورد چون رای‌قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد که خسرو چشم هرمز را تبه‌کرد
نبود آگه‌که چون یوسف شوددور فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش‌خوب‌را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
براو یك جرعه می همرنگ آذر گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانك رودی ز ملکی دوستر دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز از عشقبازی گرم داغست هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید که چون سرشد سر دیگر نیابید
همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کزبند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر که اینك من رسیدم تندچون شیر
بتدبیری چنین‌آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید
رعیت را زخود برگشته میدید

بزر اقبال را پر زور میداشت
بکوری دشمنان‌را کور میداشت

چنین تا خصم لشگر در سر آورد
رعیت دست استیلا بر آورد

زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج اورا گره بود
سری برد ازمیان کز تاج به بود

کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
بقایم ریخت با شمشیر بهرام

به شطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه‌انگیز

بصد نیرنگ و دستان راه وبیراه
به آذربایگان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که‌چون‌میشد در آنصحرا جهان‌جوی

شکاری چون شکر میزد ز هرسو
بر آمد گرد شیرین از دگر سو

که با یاران جماش آن دل افروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز

دوصید افکن بیکجا باز خوردند
بصید یکدیگر پرواز کردند

دو تیرانداز چونسرو جوانه
ز بهر یکدیگر کرده نشانه

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بعشق (بصید) اندرزیاران‌دورمانده

یکی را دست شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشگین کمندافکنده بر دوش

یکی ازطوق خود مه را شکسته یکی مه‌را (برمه) زغبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند که‌آب از چشم یکدیگر گشادند
نه‌از شیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاك فتادند ار سر زین بر سر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند
بآیین‌تر بپرسیدند خود را فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند به‌کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون‌مرغ بستند چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در فرس‌در زیرشان چون‌خر بگل‌در
درایشان‌خیره‌شدهرکس که میتاخت که خسرورا زشیرین‌باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت‌وآن سلیمان
زهرسو لشگری نو میرسیدند بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشگرجمع شد بر پره کوه زمین بر گاو می نالید از انبوه
بخسروگفت شیرین کای خداوند نه من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره‌مندی زمین را زیر تختت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهاندار است‌یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه وثاقی هست ما را برگذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بندد رهی گردن فرازد

اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل — فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملك گفتا چو مهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت — بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با نزل و اسباب — نثار افشاند بر خورشید ومهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی — دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان درحسابش دستخوش کرد
ملك را هر زمان در کار شیرین — چو جان‌شیرین‌شدی‌بازارشیرین

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد — ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك — کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانوکه پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو وشیرین‌خبرداشت
در اندیشیدن ازان دویار دلکش — که چون‌سازدبهم خاشاك و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه برمن، برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی — یکی موی تو وز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی — جمالت در پناه پارسائی

تو گنجی سر بمهری نابسوده | بـد و نیك جهان ناآزموده
جهان نیرنكهـا داند نمودن | به در دزدیدن و یـاقوت سودن
چنانم دردل آید کاین جهانگیر | به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
گر این صاحب جهان دلداده تست | شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش | نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هـزارش خوبروبند | همه شکر لب و زنجیر موبند
دلش چون زانهمه گلها بخندد | چه گوئی درگلی چون مهر بندد
بلی گر دست بـر گوهر نیـابد | سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت | ز من خواهد به آیینی تمامت
فلك را (در) پارسائی برتو گردد | جهان را (در) پادشائی برتو گردد
چو تو در گوهر خود پاك باشی | بجای زهـر او تـریاك باشی
وگر در عشق بر تو دست یـابد | ترا هم غـافل و هـم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی | بزشتی در جهان مشهور گردی
گر او ما هست ما نیز آفـتابیم | وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مـردی نباشد | زن آن بهکش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغزو تر گرفتند | بیفکندند چون بو برگـرفتند
بسا باده کـه در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی | زناشوئی بهست از عشقبـازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز درخاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری — پدید آمد دلش را استواری
رضادادش که در میدان و در کاخ — نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید — میان جمع گوید آنچه گوید

چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب — طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
یزك داری ز لشکرگاه خورشید — عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك شخص کین را ساز کرده — همان انجم‌گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هر یکی اسفندیاری — به‌تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاك بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش (نرگس) اندر سرو بستند — چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشان داد — شه آنکاره دل در کارشان داد
نوازش کردشیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود بر جانب راست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ ودلبند — سرائی پرشکر شهری پراز قند
وزآن غافل که زور وزهره دارند — بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان — به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند — پریرویان ز شادی میپریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دیدکان مرغان دمساز — چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم — براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی در چوگان فکندند — شکرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه — زمین‌زان بید صندل سوده بر ماه
بهرگوئی که بردی باد را بید — شکستی درگریبان‌گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش — ز دیگرسو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند — تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی‌وگه‌ماه — گهی شیرین گرو دادی وگه شاه
چوکام ازگوی وچوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان درگرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روزوشب همی‌کردند جولان
وزآنجا سوی صحراران گشادند — بصید انداختن جولان گشادند
نه‌چندان صید گوناگون فکندند — که حدش درحساب آیدکه چندند
بزخم نیزه‌ها هر نازنینی — نیستان کرده برگوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری — فرو داده ز آهو مرغزاری
ملك زان ماده شیران شکاری — شگفتی مانده در چابك سواری
که هر یك بود در میدان همائی — بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی — کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر / جهانگیری چوخسروگشت نخجیر
چو طاوس فلك بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه‌زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته / بپرزاغ رنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند / بدرگاه ملك صف بركشیدند
همان چوگان وگوی آغازکردند / همان نخجیرکردن ساز کردند
درین‌کردند ماهی عمرخودصرف / وزین‌حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار / که باشیرین‌کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش / که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه‌کان شکرلب باز میگشت / همای عشق بی‌پرواز میگشت
شهنشه گفت کای برنیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان ز اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگرشادیم اگرغمگین دراین دیر / نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو میباید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت برچشم آن پریوش / زمین را بوسه داد وکرد شبخوش
ملك بر وعده ماه شب افروز / درین فکرت که فرداکی شودروز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

جو پیر سبز پوش آسمانی / ز سبزه برکشد بیخ جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار — بسرسبزی درآرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد — بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد — بساعشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان‌خسرو — جهان میکرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست — بگلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد — سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگانرا — صلا در داده کار افتادگانرا
شمال انگیخته هر سو خروشی — زده بر گاو چشمی پیل‌گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی — شگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرد را بمروارید بسته
نموده ناف خاك آبستنی‌ها — ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی — بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده — ریاحین در تذروان پر نشانده
زهر شاخی شکفته نو بهاری — گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطا، بی‌عشق بازی
خرامان خسرووشیرین شب‌وروز — بهر نزهت گهی شاد و دل‌افروز

گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود آمدند آن‌روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند / ببانك رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند / نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق ز خوبیش آنطرف را / که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان زجعد(زلف) مشکبیزش / شکرقربان(ریزان) زلعل شهدخیزش
زبس خنده که شهدش برشکر زد / بخوزستان شد افغان طبرزد
قد چون سروش از دیوان شاهی / بگلبن داده تشریف سپاهی
چو گل بر نرگسش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد / همه جائی تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جزسوسن نرست ازوی گیاهی
در آنصحن بهشتی جای کردند / ملك را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو وشیرین بیك جای / ز دور آویخته دوری بیك پای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت: باد این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دومی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال میزد بر هوا گرد

چو بدمستان به‌لشکرگه در افتاد وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ به‌تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش چنان بر شیر زدکز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز ملك بود و ملك باشد گرانخیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه مجال دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد ز بوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك بر تنك شکر مهر بشکست که شکر دردهان باید نه در دست
لبش بوسیدو گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیك بود آن شکرین جام که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بگوهر دست یابد　　پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی　　بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل　　ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار　　نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آنساعت که از می مست گشتی　　ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش　　که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی　　ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه　　که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی　　سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز　　جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش　　نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یك نشان بود　　که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری　　جز آن عصمت که باشد پرده‌داری
صبا گرد از جبین جان ز دوده　　ستاره صبحرا دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی　　مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن　　وز آنسو مه بمروارید بستن
زمین در مشك پیمودن بخروار　　هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك　　عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری　　هوا را ساخته عود قماری

سماعِ زهره شب را در گرفته | مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته | عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز | جرسها بسته‌در(بر)مرغ‌شب‌آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش | همه مطرب شده درخانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند | همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته | دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش | فراغت داده از شمع وچراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین | پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین‌خوشترشبی‌خواهد رسیدن؟ | وزین شادابتر بوئی دمیدن؟
چرا چندین وصال از دور بینیم | اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خونیم خونت چون نجوشد | وگر جوشد بمن برچند پوشد
هوائی معتدل‌چون‌خوش نخندیم | تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری | نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به‌که روزی‌خورده‌باشد | که بیشك کار کرده، کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند | چودیدی‌ماهی ومرغانش‌خوردند
مثل زدگر گ چون روبه دغا بود | طلب من کردم وروزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت | چو ماه‌آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت | فرشتش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده | و شاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج بادآورد، گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا — عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن‌ترك و پریزاد — ختن خاتون وگوهرملك و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده — ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت — خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی — فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش — قصب بر ماه بسته لعل برگوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز — همه باریك بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده — ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه‌گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد — که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت — زمین‌را باز کرد، آن گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی — ببازی‌بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر — تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت — که عنبر بو گلی، در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار — ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به‌داستانی زد فلکناز	که مارا بود یك چشم‌ازجهان‌باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی	دو به‌بینندز چشمی (بیکجا)روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن	روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه	بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی	ز غارتگاه بیاعان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج	نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن‌ترك سمن برگفت یکروز	جداگشت ازصدف‌دری شب‌افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش	بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی	ببازی(بنزهت) بود درنخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش	کشید آنماه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش　　که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد　　که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملک)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند　　که زهره نیز تنها بود یك چند
سعادت برگشاد اقبال را دست　　قران مشتری در زهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور　　سخن را تازه کرد از عشق، منشور
که شیرین انگبینی بود در جام　　شهنشه روغن اوشد سرانجام (بفرجام)
برنگ آمیزی صنعت من آنم　　که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد　　که احسنت ایجهان پهلو دو همزاد
جهانرا هر دو چون روشن درخشید　　ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد　　هوا پر مشك و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت　　که دل بی‌عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار　　دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگرچه سر نبشت است　　مرا این سر نبشت او در نبشت است
چو سر رشته‌سوی این نقش زیباست　　ز سرخی نقش رویم نقش دیباست

مرا کز دست خسرو نقل و جام است		نه کیخسرو، پناخسرو غلام است
سرم از سایه او تاجور باد		ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری		سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد		رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر		بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم		چو شمع از سوزش بادی بمیرم
وگر شیر ژیان (سیاه) آید به‌حربم		چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند		بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك		بر او دستی زنی حالی شود پاك
دگر ره طبع شیرین گرم‌تر گشت		دلش در کار خسرو نرم‌تر گشت
قدح پر باده کرد و لعل پر نوش		بخسرو داد کاین را نوش‌کن نوش
بخور کاین جام شیرین نوش بادت		بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل‌شدی هر دم شکفته		از آن لعل نسفتهٔ لعل سفته
گهی گفت‌ای قدح شب رخت بندد		تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان		مخند، آفاق را برمن مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز		سپهر انگشتری میباخت تا روز
ببر د انگشتری چون صبح برخاست		که بر بانك خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر		شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند		ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید بر سنك
جهان برخلق شدچون شیشه تنك

دگر ره شیشه می بر گرفتند
چو شیشه باده‌ها بـرسر گرفتند

بر آن شیشه دلان از ترکتازی
فـلك را پیشه گشته شیشه بازی

بمی خوردن طرب را تازه‌کردند
بعشرت جان شب را تازه کردند

همـان افسانـه دوشینه گفتند
همـان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو ز عشق یـار پرجوش
بیاد نـوش لب می‌کرد می‌نوش

می رنگین زهی طـاوس بی‌مار
لب شیرین زهی خرمای بیخار

نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته بر دگـر کف دسته گل

ازان می‌خوردو زان‌گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته‌ای چند
که بود از بوسه لبها را زبانبند

هم از راه اشارت‌هـای فرخ
حدیث خویشتن را یـافت پاسخ

سخنها «سخنرا» درکرشمه مینهفتند
بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی‌شب را درین اندیشه کردند

زگرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خـرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه مست یابد
بر آن تنك شکرچون دست یابد

نمی افتاد فـرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه

دل شادش بدیدار دل افـروز
طرب میکردوخوش میبود تا روز

چوبرشبدیز شبگلگون خورشید
ستام افکند چون گلبرك بربید

مه و خورشید دل در صید بستند
بشبدیز و بـگلگون برنشستند

شدند از مرز موقان سوی شهرود
بنا کردند شهری از می و رود

گهی بر گرد شط بستند زنجیر — ز مرغ وماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود — جهان پر نوش کردند از می ورود
گهی راندند سوی دشت مندور — تهی کردند دشت از آهو وگور
بدینسان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس‌شب چونقش‌افکند بردست — بشهر آرائی انجم کله بربست
عروس شاه نیز ازحجله برخاست — بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود — کبوتر بیحد و شاهین یکی بود
همه بریاد خسرو می‌گرفتند — پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی — ازین‌خوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن — می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهارتر (نو) درآغوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن — گهی غم‌های دلپرداز گفتن
جهان اینست واین‌خود درجهان نیست — وگر هست‌ای‌عجب جزیکزمان نیست

آزردن خسرو از شیرین ورفتن بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز	قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر زخورشید	شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی	ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت	صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری	زهر سروی (سوئی) شکفته نو بهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته	یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت ازجام نوشین	گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند	برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب	دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار	بنامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد	شکار آرزو را تنك تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام	بدست آورد ورست از دست ایام
لبش بوسید وگفت ای من غلامت	بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو	کنون روز ازنوست وروزی ازنو
من وتو جز من وتو کیست اینجا	حذر کردن نگوئی (زبهر) چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش	اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند	امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنك کبود است	چو بی آب است پل زانسوی رود است
سك قصاب را در پهلوی میش	جگر باشد ولیك از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشك	بعشوه باغ دهقان را کند خشك
بسا شوره زمین کز آبناکی	دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن ز شیرینی بر او نامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را به تری به توان سفت
بره در شیرمستی خورد باید که چون پخته شودگرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز ز چنك شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه‌مشوچون شیر سرمست که ما را پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است سگان شاه را تك تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف وخالت زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی چه باشد گر بتنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری که‌هم تختی کند(کنم) با تاجداری
خر خود را چنان چابك نبینم که‌باتازی‌سواری(سواران) بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری که آرم پای با(در) شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست که درگرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسائیم یکچند مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس میداشت زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی‌را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی تیز چون خار خوشا خاری‌که آرد سرخ گل‌بار

بهر موئی که تندی داشت چون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گرشد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمك درخنده کاین لبرا مکن ریش — بهر لفظ مکن درصد بکن بیش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست — بناگوشم بخرده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چوسر پیچید گیسو مجلس آراست — چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت — مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت — بگوگرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند واپس — که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج — که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگر آن بودش در این کوی — که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد ازدست — از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست نازخوبرویان — زدیده رانده را دزدیده (دردیده) جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصدجان ارزد آن رغبت که جانان — «نخواهم» گوید وخواهد بصدجان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی — نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام — گواژه چند خواهی زد بیارام

چومی‌خوردی ومی‌دادی بمن بار چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی چو من بیدل نه‌ای؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه‌سود است که باز عشق، کبکت را ربود است
وگر خواهی که در دل راز پوشی شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن ز چاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سوداکه با شمشیر تیزاست صلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی که در شمشیربازی هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه‌نیکو(رای)فال‌زد صاحب معانی که خودرا فال نیکوزن چو دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش چوگفتی نیك نیك آید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست
وگرخواهی که لب زین نیز دوزم بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
از آن (ولی) ترسم که فردارخ خراشی که چون من عاشقی‌را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری به بوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت چه بوسم؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی به ار با من بقندی در نبندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو ‌ ‌ ‌ فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه بیش ریزد ‌ ‌ ‌ ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

در آغوشت کنم چون آب در میغ ‌ ‌ ‌ مرا جانی تو باجان چون زنم تیغ

سر زلف تو چون هندوی ناپاك ‌ ‌ ‌ بروز پاك رختم را برد پاك

بدزدی هندویت را گر نگیرم ‌ ‌ ‌ چو هندو دزد نافرمان پذیرم

اگر چه دزد با صد دهره باشد ‌ ‌ ‌ چو بانگش برزنی بی‌زهره باشد

نبرد دزد هندو را کسی دست ‌ ‌ ‌ که با دزدی جوانمردیش هم هست

کمند زلف خود در گردنم بند ‌ ‌ ‌ بصید لاغر امشب باش خرسند

تو دلخر باش تا من جان فروشم ‌ ‌ ‌ تو ساقی باش تا من باده نوشم

شب وصلت لبی پرخنده دارم ‌ ‌ ‌ چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم ‌ ‌ ‌ تو میخر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم ‌ ‌ ‌ تو میده بوسه تا من می شمارم

بیا تا از در دولت درآئیم ‌ ‌ ‌ چو دولت خوش برآمدخوش برآئیم

یك امشب تازه داریم این نفس‌را ‌ ‌ ‌ که بر فردا ولایت نیست کس‌را

بنقد امشب چو با هم سازگاریم ‌ ‌ ‌ نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر ‌ ‌ ‌ بمن بازی‌کن امشب دست‌من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز ‌ ‌ ‌ کنار خود حصار جان من‌ساز

زجان شیرین‌تری ای‌چشمه نوش ‌ ‌ ‌ سزد گر گیرمت چون‌جان در آغوش

چوشکر گرسرت (لبت) بوسم وگرپای ‌ ‌ ‌ همه شیرینتر آید (آمد) جایت ازجای

همه تن در تو شیرینی نهفتند ‌ ‌ ‌ به کم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به‌ار غمگین نباشی ‌ ‌ ‌ نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

شکرلب گفت از این زنهار خواری | پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بدبود زنهار خوردن | بد آمد در جهان بدکار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد | مخواه آن کام کز من بر نخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردم | تو آتش گشته و (گردی‌و) من عود گردم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود | چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق «طبع» اندازه گیرم | بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد باخود باخت نتوان | همیشه باخوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است | دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
چه باید طبعرا بدرام کردن | دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم | بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی | خود افکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را برسر آمد | خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب | که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش | که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو مارا قند وشکر دردهان هست | بخوزستان چه باید درزدن دست
زلال آب چندانی بود خوش | کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آید زیانی | وگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تو جانانرا نخواهد | دلی باشد که او جانرا نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن | نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه‌کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون دید کو درکار خام است — زبانش توسن است وطبع رام است
به لابه گفت کای ماه جهانتاب — عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید روا داری پسندی — که وقت دستگیری دست‌بندی
دویدم تا بتو دستی درآرم — بدست آرم تو را دستی برآرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست — تو دردست آمدی من رفتم ازدست
نگویم در وفا سوگند بشکن — خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن — مبارك مرده‌ای آزاد میکن
ز باغ وصل پرگل کن کنارم — چو دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان‌گل، گلاب آلود گردم — به بوی از گلستان خشنود گردم
تو سرمست وسر زلف تو در دست — اگرخوشدل نشینم جای آن هست
چوباتو می‌خورم چون‌کش نباشم — تو را بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم — دهن شیرین شود چون باتوخندم
گراز من‌میبری‌چون مهره ازمار — من از گل باز میمانم تو ازخار
گر از درد سر من میشوی فرد — من از سر دور میمانم تو از درد
جگرخور کز توبه یاری ندارم — ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد — دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر — بود در دیده خس لیکن بتصغیر
وگرجان‌گردد از رویت عنان‌تاب — بود جانرا عروسی لیك درخواب
عتابی گر بود ما را ازین پس — میانجی در میانه موی تو بس
چولختی قصه‌های خوش فروگفت — گرفته زلف دلبر خوش فروخفت

دمیدن روز

فلك چون جام یاقوتین (تی) روان کرد زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را

هوای گرم بود وآ تش تیز نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نارپستان راچنان سخت که دیبا را فرو بندند بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملك را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن مرا در روی خود بیشرم کردن

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار بگستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك

چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل بر پای دارد جام در دست

تودولت جوکه من خودهستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك

نخواهم نقش بیدولت نمودن من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی

نخست اقبال وانگه کام جستن نشاید گنج بی آرام جستن

بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور — نخست انگور و آنگه آب انگور

بگرمی کار عاقل به نگردد — بتك دانی که بزفربه نگردد

درین آوارگی ناید برومند — که سازم با مراد شاه پیوند

اگر با تو بیاری سر در آرم — من آن یارم که از کارت برآرم

تو ملك پادشاهی را بدست آر — که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش آید آشنائی — همی ترسم که از شاهی بر آئی

وگر خواهی بشاهی باز پیوست — دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیم است — بدست دیگران عیبی عظیم است

جهان آنکس برد کو بر شتابد — جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی — سکون برتابد الا پادشائی

اگر در پادشاهی بنگری تیز — سبق برده‌است ازعزم سبك خیز

جوانی داری و شیری و شاهی — سری و با سری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای — یکی ره دستبرد خویش بنمای

بدین هندو که رختت را گرفته‌است — بترکی تاج و تختت را گرفته است

بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش — مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام — گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن — ز شش حد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلك در جنگ با تو — در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم — وگرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه‌پنداری که‌خواهم خفت ازین پس بترك خواب‌خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر ببالین نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم بر این بام بدانائی فرود آرم سر انجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ بآتش سوختن باید درآموخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد بسا تن را که عشق ازسر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلك در سر کمندم رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که‌برخیز بیدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بید خواه ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بدروز و بی‌چارم تو کردی

گرم نگرفتی اندوه توفتراك / کدامین بادم آوردی بدین خاك

بلی تا با منت خوش بود یك چند / حدیثت بود با من خوشتر ازقند

کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد که دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنان بد دل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نان در انبانم نهادی

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد / ز راه گیلکان (گیلگون) لشکر بدر برد

دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده

در آنره رفتن از تشویش تاراج / بترك تاج کرده ترك را تاج

ز بیم تیغ ره داران بهرام / زره رفتن نبودش یکدم آرام

عقابی چار پر یعنی که در زیر / نهنگی درمیان یعنی که شمشیر

فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند از اختران با او بسی سیر

بران رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند غیب آموز شاهش

زرایش روی دولت را برافروخت / وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت

وز آنجا تا (لب) دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچی میل در میل

وز آنجانیز یکران راند یکسر / بقسطنطینیه شد سوی قیصر

عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم / عظیم‌الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت

چنان در کیش عیسی شد بدوشاد / که دخت خویش مریمرا بدو داد

دوشه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عـروس و شاه فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن بانیاطوس / جناح آراستن چـون پر طاوس
نگویم چون دگر گویند ای گفت / که من بیدارم‌ار پوینده ای خفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز / کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چوروزی‌چند شاه‌آنجا طرب‌کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهـی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کـرد کارش
زبس لشکرکه برخسروشد انبوه / روان شد روی هامون‌کوه درکوه
چو کوه آهنین از جـای جنبید / زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هـزاران مردکاری / گزین کرد از یـلان کارزاری
شبیخون کردو آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ‌آمدچوشیرآیدبه‌نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش / زشیری وجهانگیری چه‌سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند
ترنك تیر و چاکا چـاك شمشیر / دریده مغز پیل و زهـره شیر
غریو کوس داده مـرده را گوش / دماغ زندگانـرا برده از هوش
جنیبت‌هـای زرین نعل بسته / ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تـازیان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق‌افشان کشیده / هژبران سربسر دندان کشیده
اجل بر جـان‌کمین سازی نموده / قیامت را یـکی بازی نموده

سنان برسینه‌ها سرتیز کرده جهانرا روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه‌گور از شیر میرست نه‌شیر ازخوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع‌ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته برات کرکسان بر پر نبشته
زره‌برهای از زهر آب داده زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه‌های سر فتاده صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
بمرگ سروران سر بریده زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترك ریزان که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرك امید پیش پیل سرمست بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب مبارك طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی درافکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملك در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را بپای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز
زخون چندان روانشد جوی درجوی که خو نمیرفت وسر میبرد چو نگوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس راکه دیدند سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را چنانك از روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته مگر بهرام و بهری چند خسته
ز شیری کردن بهرام وزورش جهان افکند چون بهرام گورش
هر آنصورت که خود را چشم‌زد یافت ز چشم نیك دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست درست آن ماندکو ازچشم خود رست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام بکام دشمنان شد کام وناکام
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد ندادش عاقبت رنك گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی ساز مطرب بر کشد ساز بجائی مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که هست ازساز وازسوز درین گنبد که می بینی بیك روز
تنوری سخت گرمست این علفخوار توخواهی پر گلش کن خواه پرخار
جهان بر ابلقی توسن سوار است لگد خوردن ازوهم درشمار است
فلك برسبز خنگی تندخیز است ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری که ننموده است باکس سازگاری

چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
بخسرو ماند (داد) هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
« اذاجاءالقضا » بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

ز پرگار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس
شده چشم زحل هم کاسه راس

بدین طالع کز او پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

بر آورد از سپیدی تا سیاهی
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی

چو شد کار ممالك برقرارش
قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاك تختی بر ثریا
درو گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارك شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
فرو خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان را در افزود آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی
زمرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را زدل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت — کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش — ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیك از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — زعالم (ملك) عاشقی، یا پادشاهی؟
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان — که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار — بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم — بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکر بار — شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان روئین حصاری — ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی — گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه — گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم

مرا گویند خندان شو چو خورشید | که انده بر نتابد جای جمشید
دهن پرخنده خوش چون توان کرد | دراو یا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد | بهاری بود و بربودش ز من باد
خیال از ناجوانمردی همه روز | بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم | ز بی یاری در افزود است رنجم
من آن‌مرغم که افتادم بناکام | ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم | چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن | نه با این بند می شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد | غم چندین‌کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم دشوار باشد
زخر برگیرم (دارم) و برخود نهم بار | خران‌را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی | ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم، بی‌نور از آنم | نیم مجموع دل، رنجور از آنم
ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند | پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع | که‌این نورپراکنده‌است‌و آن‌جمع
نه‌خواهد دل‌که تاج و تخت گیرم | نه‌خواهم من‌که بادل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد | تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم | بیاری جایروبی بست بر دم
سیاهك بود زنگی خود بدیدار | بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك زد بر خود بتندی | که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد | ز دولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد — به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تاهستی برآرد — گیا خود در میان دستی برآرد
بهرکاری در از دولت بود نور — که باد از کار ما بیدولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری — هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج — که برد از اوستادی درسخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند — دلش دربند وجانش درهوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت — گلابی برگل بادام می‌ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای — فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور — دل از تنگی شده چون‌دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را — گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی‌آرام گشته — چو مرغی پای‌بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش — زبحر دیده پرگوهر کنارش
گهی از پای می‌افتاد چون مست — گه از بیداد میزد دست بردست
دلش حراقه آتش زنی داشت — بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان‌سو که دل بود — که افتد برسر پوشیده‌ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده — مژه چون رشته درگوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشك و لب از گفتار بسته ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلتید غمناك زمشکین جعدمشك افشاند بر خاك
چو نسرین برگشاده ناخنی چند بنسرین برگ گل از لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب میکرد ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب، کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون بر خاك، سیماب
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك‌داران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصدجهدازمیان سلطان جان‌رست ولیك آنگه که‌خدمت‌رامیان‌بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار نکردی تا توئی زین زشت‌ترکار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بهاری‌را که در بروی گشادی ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی
به‌آب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کزوی نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت — وز آن آتش نشاط خوش نبودت
از آن آتش برآمد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه — که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد — هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاك راه برخاست — ز بس خواری، شده باخاك ره‌راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه، بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار — نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیزدولت بود چون گل — که آب تیزرو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار — که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد — نه کاری برگشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست — که هرکس زودخور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند — که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من برگیرد آسان — زشست و پنج من نبود هراسان
نه‌بینی ابر کو تندی نماید — بگرید سخت و آنگه برگشاید
بباید ساختن با سختی اکنون — که داند کار فردا چون بود، چون؟
بسی در کار خسرو رنج دیدی — بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو، زیان نیست — بود ناخورده یخنی، باك از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب — که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرازیر — نماند دولتت در کارها دیر

بد از نیك آنگهی آید پدیدت
که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ارزق آید در نوردش

بسا در جا که بینی گرد فرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی صبر (جفت) شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته‌ای چند

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد در این غم روزگاری
نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه‌دل (شب) افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از (آن) تندرستی

چو روزی چند بروی رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی
بنه در خاك برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت
که باشد هر بهاری را نهایت

نیامد شیشه‌ای از سنگ دردست
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه بازی

به‌اول عهد زنبور انگبین کرد
به‌آخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاهست
مشو غره که مشتی خاك راهست

ز بادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ که جوزی پوده بینی، درمیان هیچ
چو روباهان وخر گوشان منه گوش به‌روبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست خوشیهای جهان چون خارش دست
به‌اول دست را خارش خوش افتد به‌آخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن شکم‌واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اریکدرم نیست نصیبت زین جهان جز یك شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی ز سستی‌ها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش کند راه رهائی را فراموش
جهان زهر است خوی تلخناکش به‌کم خوردن توان رست ازهلاکش
مشو پر خواره چون کرمان دراین گور به‌کم خوردن کمر دربند چون‌مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گل‌ابن هر چه بگذاری بخندد چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند جوئی
بدو پوئی بد او چند گوئی

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جایگیر است
زمشتی آب ونانش ناگزیر است

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که بدباشد دلی تنگ وگلی تنگ

جهان از نام آنکس ننگ دارد
که از بهر جهان دل، تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

فلك با اینهمه ناموس ونیرنگ
شب وروز ابلقی داردکهن لنگ

براین ابلق که آمد شد گزیند
چو این آمد فرود، آن بر نشیند

دراین سیلاب غم، کز ما پدر برد
پسر چون زنده ماندچون پدر مرد

کسی کو خون هندوئی بریزد
چو وارث باشد آن خون بر نخیزد

چه فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی

بزن تیری بدین کوژ کمان پشت
که چندین پشت بر پشت تراکشت

فلك‌را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس در او فربه نگردد

گوزنی راکه ره بر(بره) شیر باشد
گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد

توایمن چون شدی بر ماندن خویش
که داری باد در پس چاه درپیش

مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرداست آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع را بینی ربیعی
کزان بقعه برون ناید بقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با دردو داغ است
بوقت مرك خندان چون چراغ است

سرانی کز چنین سر پر فسوسند
چوگل گردن زنان را دست بوسند

اگر واعظ بود گویدکه چون کاه
تو بفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد مرده کوشد که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاك سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار که نیك و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای برسنگ فتد کشتی درآن گردابه تنگ
نظامی را بآسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی فروغ ملك بر مه شد ز ماهی
بانصافش رعیت(ولایت)شاد گشتند همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را که بهتر داشت ازدنیا (دیبا) دعا را
ز عدلش باز باتیهو شده خویش بیك جا آب خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشا را گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی‌های اطراف زرای(عدل)پادشاه خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی که بد رائی کند در پادشائی

چوشیرین از شهنشه بی خبر بود
در آن شاهی دلش زیروزبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت
چومدهوشان سر صحراروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شدکه شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افسانی و گوهر نثاری
بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند
چوشیرین ازچنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند
در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی
کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاك
کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای
که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمدائن

بگلگون رونده رخت بر بست
زده شاپور بر فتراك او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند
برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاوو گوسفند و اسب و اشتر چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر بسنگ خویش، تن درداد گوهر
به‌هور هندوان آمد خزینه بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن درخوشاب آن سنگ‌سوزان چو آتشگاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری شدآن آتشکده چون لاله‌زاری
ز گرمی کان هوا در کار او بود هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك بدید امیدرا دل کار نزدیك
ز مریم بود در خاطر هراسش که‌مریم روزوشب میداشت پاسش
به‌مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه ببادی دل نهاد از خاك آن راه
نبودی یکزمان بی یاد دلدار وزآن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد براورنگ سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلك نیرنك سازی گشاد ابرویها در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهان‌را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو نهاده خسروانی تخت خسرو

سرا پـردهٔ بسدره سرکـشیده سماطینی بـگردون برکشیده

ستاده قیصر و خـاقان و فغـفور یك(دو) آماج از بساط پیشگه‌دور

بهر گوشه(کرسی)مهیاکرده جائی برو زانـو زده کشور خدائی

طرفداران که صف‌در صف‌کشیدند ز هیبت پشت پای خویش دیدند

کسی‌کش در دل آمد سر بریدن نـیارست از سیاست باز دیدن

ز بس‌گوهر کمرهای شب افروز در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمر داران چون پیل کمربندی زده مقدار ده میل

درآن صف‌کانش از بیم آب‌گشتی سخن گر زربدی سیمـاب گشتی

نشسته خسروپرویـز بـر تخت جوان‌فروجوان‌طبع وجوان‌بخت

دو رویه گرد تخت پـادشائیش کشیده صف غلامان سرائیش

ز خاموشی در آن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیـر تخت آرام داده برسم خـاص بار عـام داده

بفتح‌الباب دولت بـامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان

زمین بـوسید و گفتا شادمان باش همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین بهره باش از تخت زرین که‌چوبین بهره شد بهرام‌چوبین

نشاط ازخانه چوبین برون تاخت که‌چوبین‌خانه ازدشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایـام مثل زد بـر تن چوبین بهرام

که تا بر ما زمانه چوبزن بود فلك‌چوبك زن چوبینه تن بود

چو چوب دولت ما شد بـرآور مـه چوبینه، چوبین شد بخاور

نه‌این‌بهرام اگر بهرام گور است سرانجام‌ازجهانش بهره‌گوراست

اگر بهرام گوری رفت ازین دام بیا تا بنـگری صد گـور بهرام

جهان تا در چهان یاریش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیرگیری — چو مستان‌کرد با ماشیرگیری
کجا آن‌تیغ کاتش در جهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کوشیر زاد است — فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ‌جوان کز روبه پیر — به‌افسون بسته‌شد در دام نخجیر
از آن‌برگرگ، روبه‌راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
بساشه‌کزفریب یافه (یاوه) گویان — خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش‌ها را نمك رو تازه دارد — نمك باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید — غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش‌ازگلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریا باف
چه‌نیکوداستانی‌زدهنر (خرد) مند — هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن — ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ — بکالای یتیمان برزدن چنگ
هرآنکوکشت تخمی کشته برداد — نه‌من گفتم‌که دانه زو خبر داد

نه هر تخمی درختی راست روید	نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ	بسامه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کوشیر گیرد	که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی	که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است	کجا یکدل شود آخر دورنگ است
ستم در مذهب دولت روا نیست	که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه	نگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلواکی کند پشت	به انجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ	کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه‌دار اندرین آشفته بازار	کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری	که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)
شنیدستم که در زنجیر عامان	یکی بوداست ازین آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ	ببالغ ترکسی، برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار	ز پیران کین کشی چون باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند	کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد	بجرم پای سر مأخوذ باشد
بجباری مبین در هیچ درویش	که او هم محتشم باشد برخویش
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز	هنر دیدن زچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب، این چشم جاسوس	تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت	منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یك دیده نمائی؟	بعیب دیگران صد صد گشائی؟

نه کم ز آیینه‌ای در عیب‌جوئی / بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام‌دستان کم توان برد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد مرد رسام
که‌چون‌شیران بدان‌خنجر ستیزند / بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم‌رو منگر بخواری / که تند (تیز) آیدگه‌زنهارخواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آیدکه صدخرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنك شیر یابد نام شیری
چو کین‌خواهی‌ز خسرو کرد بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم ز خود خودرا نسنجی / کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد / که ازهمدستی‌خردان شوی خرد
نهنك آن به که در دریا ستیزد / کز آب خرد، ماهی‌خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آنروز دلتنك / روان‌کرده ز نرگس آب‌گلرنك
سه روز اندوه خورد ازبهر بهرام / نه‌با تخت آشنامیشد (گشت‌و) نه‌با جام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا / زمین‌گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود درساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
به‌ربط چون سر زخمه درآورد زرود خشک بانگ تر درآورد

اول ـ گنج بادآورد

چو باد از گنج بادآورد راندی زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم ـ گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشاندی زمین هم گاو وهم گنج

سوم ـ گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم ـ شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم ـ تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم ـ ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

هشتم ـ حقه‌کاوس

چو قند از حقه‌کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی

نهم ـ ماه‌برکوهان

چو لحن ماه‌برکوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی

دهم ـ مشك‌دانه

چو برگفتی نوای مشك‌دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم ـ آرایش‌خورشید

چو زد زارایش‌خورشید راهی در آرایش بدی خورشید، ماهی

دوازدهم ـ نیمروز

چوگفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم ـ سبزدر سبز

چو بانگ سبزدرسبزش شنیدی زباغ‌زرد (خشك) سبزه‌بردمیدی

چهاردهم ـ قفل رومی

چو قفل‌رومی آوردی درآهنگ گشادی قفل‌گنج‌از روم وازرنگ

پانزدهم ـ سروستان

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم ـ سروسهی

وگر سروسهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط بازدادی

هفدهم ـ نوشین‌باده

چو نوشین‌باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هجدهم ـ رامش‌جان

چو کردی رامش‌جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم ـ ناز نوروز ـ یا ساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آن روز

بیستم ـ مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشك حالی

بیست و یکم ـ مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم ـ مروای نیک

چو بر مروای نیك انداختی فال همه نیك آمدی مروای آن سال

بیست و سوم ـ شبدیز

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شبخیز

بیست و چهارم ـ شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم ـ فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم ـ غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز ببردی غنچه کبك دلاویز

بیست و هفتم ـ نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم ـ کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم ـ کین ایرج

چوکردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سی ام ـ باغ شیرین

چوکردی باغ شیرین‌را شکربار درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان رامش‌انگیز همی‌زدباربددرپرده‌تیز (بزم‌پرویز)

بگفت باربد کز بار به گفت زبان خسروش صد بار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز ملك، گنجی دگرپرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی لفظی که گر بر تنگ دستی زهی گفتی، زهی زرین به بستی

درین دوران گرت‌زین به‌پسندند زهی پشمین بگردن وانبندند

ز عالی همتی گردن بر افراز طناب هرزه از گردن بیند از

بخرسندی طمع را دیده بردوز زچون من قطره دریائی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی وز آن خرمن نجستم برگ‌کاهی

به بی‌برگی سخن را راست کردم نه‌او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس‌که پرکردم جهان‌را ولی‌نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین بسی هست زه تو زهد شد مگذارش ازدست

بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریش من نمك مهجور بهتر
ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در، بمن بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم بمشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی او، گر باز بینم پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده فلك بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم برنج سردرا تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود که بس شیرین بود حلوای بی‌دود
مرا با جادوئی هم‌حقه سازی؟ که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور توزو راضی‌شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم چنین افسانه‌ها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه ندانند عطارد را به‌زرق از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند درون‌سو خبث و بیرون‌سو جمالند

نشاید یافتن در (از) هیچ برزن / وفا در اسب ودر شمشیر ودر زن
وفا مردیست برزن چون توان بست / چوزن گفتی بشوی ازمردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن ازپهلوی چپ گویند برخاست / مجوی ازجانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور ازخدائی / کزو حاصل نداری جز بلائی؟
اگر غیرت بری با درد باشی / و گر بی‌غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور / چو سوسن سر به‌آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گرشیرین بدین کشورکند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه‌را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد / نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی‌اوچون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست / شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدارخود دور
بیار آن‌ماه را یك شب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل دردرج

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پری‌وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش
چو دست سوخته دارم نگاهش
گراین شوخ آن پری‌رخ را ببیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر ازجوش
که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملك را درشکارت رخش تند است
ولیك ازمریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یك سواره برنشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی
سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین به‌شاپور

بت تنها نشین، ماه تهی رو
تهی از خویشتن، تنها زخسرو
به تندی برزد آوازی به‌شاپور
که از خودشرم دارای‌ازخدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت‌کن تمام است آنچه گفتی
نه‌هر گوهر که‌پیش آید توان سفت
نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که‌پیش آیدتوان خورد
نه هرچ ازدست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت

بر آوردی مرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشك از غم اندر نم فتادم
در آن جان گر ز من بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالانگر گریزد چو بیند جوفروش از جای خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با اژدهائی هم‌نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چندبار اینجا فتادم به‌غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را که بفرستد سلامی خشك ما را
بیك گز مقنعه تا چند کوشم سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبودکه چون من زن شماری کله داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش خسك (نمك) برخستگی‌وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم بکاری میشدم دربار ماندم
چوخود بدکردم‌ازکس‌چون‌خروشم خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان وجهانست جهان بستد کنون دربند جانست
نه هرکس کاتشی گوید زبانش بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یك سر یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو یکی سر دارد آن‌هم نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری ندارد بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را دراین‌سنگ که‌ازگچ کرده‌باشندش به‌نیرنگ

عروس گچ شبستان را نشاید | ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شکرفیها که شاید | که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخوارهٔ من | جز آتش پاره‌ای دربارهٔ من
من اینك زنده او با یار دیگر | ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ | در او بیند فروریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر | به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم | فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را | که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند | که در سگ بیند و در ما نبیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی | وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم | چه خواریها کز او ناید به رویم
هزاران پرده بستم راست در کار | هنوزم پردهٔ کژ میدهد یار
شد آبم و او بموئی تر نیامد | چنان کابی بآبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را | که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راند است | که جای آشتی رنگی نماند است
چو ما را نیست پشمی در کلاهش | کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم | ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند | چه کوری دل چه آنکس کو نبیند
سرم میخارد و پروا ندارم | که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست | که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد | ز کس بختم نبد زو هم نباشد

بدین بختم چنو همخوابه باید | کز او سرسام را گرمابه پاید
دلم میجست و دانستم کز ایام | زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها | که هر کس دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار | چه‌خواهم دید، بسم‌الله، دگربار!
مرا زین‌قصر بیرون‌گر بهشت‌است | نباید رفت اگرچه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور | ازین قصرش به‌رسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم | نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند | من آن دانم که در بابل ندانند
سراینجا به بود سرکش، نه‌آنجا | که‌نعل‌اینجاست درآتش، نه‌آنجا
اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست | نهدپیشم‌چو سوسن دست بردست
وگر با جوش گرمم بر ستیزد | چنان جوشم‌کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم | چو عودش بر سرآتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش | فرو بندم بسحر غمزه، خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب | بدین خاکش‌دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز | تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم | که او در عمرها نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد | غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیراست | زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندان، که یکروز / در آیداز درمهر (عذر) آن‌دل‌افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر، او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس‌خود هر جنس‌پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن
چووصلش نیست‌ازهجران چه‌ترسم / تنی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه‌داران را غم بار / تهیدست ایمن‌است از دزد وطرار
نه آن‌مرغم که برمن کس نهد قید / نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین / ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست / ز تیزی نیز گلگون رارگی هست
وگر مریم درخت قند گشته است / رطب‌های مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز ازقصب سربند شاهیست
نخواهم‌کردن این تلخی فراموش / که‌جان‌شیرین کند،مریم کندنوش
یکی‌درجست ودریادرکمین یافت / یکی سرکه‌طلب‌کرد‌انگبین‌یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست / بهرجا گردرانی، گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی‌کردم‌اودرخواست‌پنداشت / دروغی گفتم اوخودراست‌پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار / قسم‌خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم / وگرچه در شب تاریك رشتم
چنین تا کی چوموم افسرده باشم / بر افروزم وگر نه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر وشر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورا نیاز است | نه‌دستی راست‌حلوا کان دراز است؟
بهاری را که بر خاکش فشانی | از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر | به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گر منت باید چو مردان | بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند | بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم | بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند؟ | بدندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن | نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد | که هنگام رحیل آخور زندکرد
بنادانی در افتادم بدین دام | بدانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن | که داند دود هرکس، راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن | ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد | مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان | که دزد خانه را در، بست نتوان
چو کوران گر نه‌لعل از سنگ پرسم | چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بدزد | بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم | مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار | ازین دل بیدلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز | از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من غم روزی افتادم چه‌تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا کز صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید اورادوست دارم / بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است / بگو بیدار منشین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز / بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلواکشم دست؟ / بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا هانگیری، هامالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان / بگو از دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید / بگو فرمان فراقت راست، شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی / بگو بر خیزمت یا می‌نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم / بگو خاموش باشی (بنشین) تانگویم
فرو میخواند ازین مشتی فسانه / در او تهدیدهای مادگانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می‌برید در جنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش / ز رنج دل سبک‌تر گشت بارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی بدان حضرت رسان از من (ما) پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد کجا آن صحبت شیرینتر از شهد

مرا ظن بود کز من بر نگردی خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را که در دل جای کردی دشمنم را

ازین بیداد، دل درداد بادت ز آه تلخ شیرین، یاد بادت

چو بخت خفته یاری را نشائی چو دوران سازگاری را نشائی

بدین خواری مجویم گر عزیزم خط آزادیم ده گر کنیزم

ترا من همسرم درهمنشینی بچشم زیردستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای وگرنه بر درت بالا نهم پای

بپلپل دانه‌های اشك جوشان دوانم بر در خویشت خروشان

نداری جز مراد خویشتن کار نباید بود ازینسان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری مراد دیگران کی پیش داری

مرا تا خار در ره می‌شکستی کمان در کار، ده ده می‌شکستی

بخار تلخ شیرین بود گستاخ چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ

بباغ افکندنت پالود خونم چو بر بگرفت باغ، از در برونم

نگشتم ز آتشت گرم ای دل افروز بدودت کور میگردم شب و روز

جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی

عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بستی

بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم

چو بی‌یار آمدی من بودمت یار چو در کاری نباشد بامنت کار

چو کارم را برسوائی فکندی　　سپر بر آب رعنائی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی　　بآسیب فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته‌تائی　　مکش کاین رشته سر دارد بجائی

مزن شمشیر برشیرین مظلوم　　ترا آن بس که‌راندی (بردی) نیزه بر روم

چو نقش کارگاه رومیت هست　　ز رومی کار ارمن دور کن دست

ز باغ روم گل داری بخرمن　　مکن تاراج تخت و تاج ار من

مکن کز گرمی آتش زود خیزد　　وز آتش ترسم آنکه دود خیزد

هزار از بهر می‌خوردن بود یار　　یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری　　کشی در دام و دامن دور داری

خسك بر دامن دوران میفشان　　نمك بر جان مهجوران میفشان

ترا در بزم شاهان خوش بردخواب　　زبنگاه غریبان روی برتاب

رهاکن تا در این محنت که هستم　　خدای خویشتن را می‌پرستم

بدام آورده گیر این مرغ را باز　　دگر باره بصحرا کرده پرواز

مشو (مرو) راهی که‌خر در گل بماند　　زکارت بیدلان را دل بماند

مزن آتش در این جان ستمکش　　رها کن خانه‌ای از بهر آتش

دراین آتش که‌عشق افروخت برمن　　دریغا عشق خواهد سوخت خرمن

غمت بر هر رگم پیچید ماری　　شکستم دربن هر موی خاری

نه‌شب خسبم نه روز آسایشم هست　　نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ　　بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ

ز اشك و آه من در هر شماری　　بود دریا نمی، دوزخ شراری

دراین دریا کم آتش گشت کشتی　　مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

وگرنه بر در دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بی‌تو؟ — که بودم با تو پار، امسال بی‌تو
ترا خاکیست خاك از درگذشته — مرا آبیست آب از سرگذشته
برآب دیده کشتی چند رانم — وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست — چنین خام از تمناهای خامست
نه‌بینی هرکه میرد، تا نمیرد — امید از زندگانی برنگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست — حساب عشق ازین دفتر برونست
براین ابلق کسی چابك سوار است — که درمیدان عشق آشفته‌کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست — چوشد پرداخته دیوانگان‌راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست — بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دور است — نباشدعاشق آنکس کوصبور است
بدینسان گرچه شیرینست رنجور — ز خسرو باد دایم رنج وغم دور
چو برشاپورخوانداین داستان را — سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر مارای توبیش است — همه‌گفتار تو برجای‌خویش‌است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی — سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن — چوزرسنجیدن آنگه‌خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
درآن وادی که جائی بود دلگیر — نخوردی‌هیچ‌خوردی،خوشتر‌ازشیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی — غذاش از مادیان و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود
ز شیر آوردن او را دردسر بود

که پیرامون آن وادی بخروار
همه خر زهره بد چون زهره‌مار

زچوب‌زهر چون چوپان‌خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد
چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که‌شیر آوردن ازجائی چنان دور
پرستاران او را داشت رنجور

چوشب‌زلف سیاه افکند بردوش
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه‌که بود آنماه دلسوز
چو مار حلقه می‌پیچید تاروز

نشسته پیش او شاپور تنها
فرو کرده ز هر نوعی سخنها

ازاین اندیشه‌کان‌سروسهی داشت
دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چوگلرخ‌پیش او آن قصه برگفت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را
ستودش چون عطارد مشتری را

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمائی
مجسطی‌دان (بند) اقلیدس‌گشائی

بتیشه چون سر صنعت بخارد
زمین را مرغ برماهی نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
بآهن نقش چین برسنگ بندد

به‌پیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه سنگ خارا را کند موم

باستادی چنین کارت برآید
بدین چشمه‌گل از خارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار

شود مرد از حساب انگشتری‌گر
ولیك از موم وگل، نز آهن وزر

گرم فرماندهی فرمان پذیرم
بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم
دو شاگرد از یکی استاد بودیم

چوهر مایه که بود از پیشه برداشت — قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد — غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید دربست — شب صدچشم هرصد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش — برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری و بلندی — بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب، جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و باز و گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آردش زان پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز — در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت — وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب‌هائی که نخلش بار میداد — رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای در شیر — شکر خواند انگبین راچاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند — شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی — بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پر نوش کردی — ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش ز گرمی خون گرفتش دز جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك چو مصروعی ز پای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار وزآن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد چنان خواهم گه گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری کنی در کار این قصر استواری
گله دور است وما محتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تاگوسفندان يك‌دو فرسنگ بیایدکند جوئی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن‌ها را شنیدن میتوانست ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیردستان که مستم، کور دل باشند مستان
ندانم کوچه میگوید بگوئید ز من کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت بر گرفتند سخن‌هائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه دردست گرفت از مهربانی پیشه در دست
چنان ازهم درید اندام آن بوم که‌میشد زیر زخمش سنگ‌چون موم

بتیشه روی خارا می خراشید چو بیدازسنگ مجرا می تراشید
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی دو همسنگش جواهر مزد بودی
بیك ماه از میان سنگ خارا چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
چوکار آمدبآخر حوضه‌ای بست که حوض‌کوثرش بوسید مردست
چنان‌ترتیب کرد از سنگ‌جوئی که در درزش نمی‌گنجید موئی
درآنحوضه‌که‌کرداوسنگ‌بستش روان شد آب گفتی زاب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار که بنارا نیامد دست(تیشه)درکار
اگر صدکوه باید کند پولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره‌کان بنی آدم نداند بجز مردن، کزان بیچاره ماند

آمدن شیرین بتماشای فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد بماهی‌حوضه بست وجوی بگشاد
چنان‌کزگوسفندان شام وشبگیر بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکرآمد سوی‌آن دشت بگرد جوی شیرو حوض‌برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده نکرداست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور بهشت وجوی شیروحوضه وحور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد که‌رحمت برچنانکس کاینچنین‌کرد
چو زحمت دورشد نزدیك خواندش ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاجی وزو هر دانه، شهری را خراجی
گشاد از گوش باصد عذر چون نوش شفاعت‌کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشك صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری‌کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه
دوتا، زان شدکه از ره خار میکند چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار

زخون هر ساعت افشاندی نثاری پدید آوردی از رخ لاله‌زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی فلك‌ها را طبق درهم شکستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش زگرمی سوخته همچون چراغش
زمحرومی دلش صد جای سوراخ روانش بر هلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده پی دل میدوید آن رخت برده
چنان درمیرمیداز دوست ودشمن که جادو از سپندو دیو از آهن
غمش دامن گرفته و او بغم شاد چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز غم ترسان بهشیاری و مستی چو مار از سنگ و گرگ از چو بدستی
دلش نالان وچشمش زارو گریان جگر از آتش غم گشته بریان
علاج دردبیدرمان ندانست غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کزغمش جامی فرستد نه‌کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیائی ببوسیدی و برخواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جزازشیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست که سوز دهر که را چون او دلی هست

کسی کش آتشی در دل فروزد جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك زدی بر یاد او صد بوسه بر خاك
چو سوی قصر او نظاره کردی بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن ازهرسو شتابان گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر براو گرد آمده یك دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روزوشب چون چرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش در نشستی ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل ازجان بر گرفته وزجهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز دلی و صد هزاران حسرت وسوز
ره ار درکوی وگر در کاخ کردی نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد بصد قهر آن نشاط ازدل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می‌ببایست که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

از آن بدنقش او شوریده پیوست
که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زتن میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یك تن نشیند

نبود آگه که مرغش درقفس نیست
بمیدان شد ملك در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور و گر در نار دیدی
نشان هجر و وصل یار دیدی

زهر نقشی که اورا آمدی پیش
بنیك اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
و گر گیرد برای خود نگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر کام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوض ناوردی نبودش

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفته است
کزان سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش زان‌ماه بی پیوند بینم
بآوازیش ازو خرسند بینم
ز بس کارد بیاد آن سیم تن را
فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک‌چون کرد گوش این‌داستان‌را
هوس در دل فزود آن‌دلستان‌را
دوهم میدان بهم بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی‌رادوکس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بریار
که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی
فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است
که درسستی همه‌تدبیرسست‌است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست
ببیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست وزد درین معنی دمی چند
که با این مردسودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست
وگر خونش بریزم بی‌گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشائی — مگر عیدی کنم بی‌روستائی

کند برمن کنون عید آن مه نو — کـه‌کرد آشفته‌ای را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای‌دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاك پـای تـو سوگند شاهان

جهـان انـدازه عمر درازت — سعادت یـار و دولت کار سازت

گر این آشفته را تـدبیر سازیم — نه ز آهن کز زرش زنجیرسازیم

که سودارا مفرح زر بود زر — مفرح خـود بزرگـردد میسر

نخستش خواند باید با صد امید — زرافشانی براوکردن چوخورشید

بزر نز دلستان کز دین برآید — بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کـور گردد — بس آهن کو بزر بیزور گـردد

گرش نتوان بزر معزول کردن — بسنگی بایدش مشغول کردن

که‌تاآنروزکایدروز(کار) اوتنگ — گذارد عمر در پیگار آن سنگ

طلب‌کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کـردن کوهکن را

درآوردندش از درچون یکی‌کوه — فتاده‌ازپسش(درپیش)خلقی‌بانبوه

نشان محنت انـدر سر گـرفته — رهی بی‌خویش اندر بـر گرفته

ز رویش گشته پیـدا بیقراری — بر او بگریسته دوران بزاری

نه‌در خسرو نـگه‌کرد و نه درتخت — چوشیران‌پنجه‌کرداندرزمین‌سخت

غم شیرین چنان از خودربودش — که پروای خود وخسرو نبودش

ملك فرمود تـا بنـواختندش — بهر گامی نثاری ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند | بپایش پیل بالا زر فشاندند
چوگوهر در دل پاکش یکی بود | زگوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر | زلب بگشاد خسرو درج(گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی | بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند | بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتاجان فروشی در ادب نیست | بگفت ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟ | بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین برتوچونست | بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چوخواب آید، کجاخواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك | بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش | بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گرکسیش آرد فرا چنگ | بگفت آهن خورد ور خود بودسنگ
بگفتاگر نیابی (نجوئی) سوی اوراه | بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور | بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری | بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود | بگفت ازگردن این وام(دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار | بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده‌شو کاین کار خامست | بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا روصبوری کن درین درد | بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد، دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است | بگفت از عاشقی خوشتر چکاراست
بگفتا جان مده‌بس دل که بااوست | بگفتادشمنند این هردو بیدوست
بگفتا در غمش می ترسی از کس | بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید | بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش | بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت ازدل جداکن عشق شیرین | بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من‌شد زومکن یاد | بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ارمن کنم در وی نگاهی | بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرودرجوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنك آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد | فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید | چنانك آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست‌وکارهیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کزاین بهتر ندانم خورد (هیچ)سوگند
که با من‌سربدین حاجت‌درآری | چوحاجتمندم این‌حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم زراه خسرواین‌سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید بترك شکر شیرین بگوید
چنان‌درخشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش‌خواست آزردن بپولاد
دگرره‌گفت‌ازین‌شرطم چه‌باکست که‌سنگ‌است آنچه فرمودم نه‌خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان‌در بند و زور دست بگشای برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن‌فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش که‌خواندهر کس‌اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن‌سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش روان شد کوهکن‌چون‌کوه‌آتش
بر آن‌کوه‌کمرکش رفت چون باد کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم‌آن کرسی نگهداشت بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
به‌تیشه‌صورت‌شیرین بر آن‌سنگ چنان برزدکه‌مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آن صورت شنیدی کزجوانی جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد چه کردآن پیرزن‌باآن‌جوانمرد
اگر چه دنبه برگرگان تله بست بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو پیه‌از دنبه زانسان دید بازی تو بردنبه‌چرا پیه(پی)میگدازی
مکن کاین میش دندان پیر دارد بخوردن دنبه‌ای دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ ز صورت کاری دیوار آن سنگ
نیساسودی ز وقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی یکی برج ازحصارش پاره کردی
بهر زخمی ز پای افکند کوهی کز آن آمد خلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت ز حال خویشتن با کوه میگفت
که‌ای کوه ارچه داری سنگ‌خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بهر من تو لختی روی بخراش به پیش زخم سنگینم سبك باش
وگرنه من بحق جان جانان که تا آندم که باشد بر تنم جان
نیاساید تنم زازار با تو کنم جان بر سر پیکار با تو
شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی علم برخاستی، سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی درآن سنگ‌ازگهر جستی نشانی
زدی برپای‌آن صورت بسی بوس برآوردی‌زعشقش ناله‌چون‌کوس
که ای محراب چشم نقشبندان دوا بخش درون دردمندان
بت سیمین‌تن سنگین دل من بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چوگوهر پای بسته من‌ازسنگی‌چوگوهر، دل‌شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان‌جا(پس) برشدی برپشته‌کوه به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سروگلندام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز
ز کار افتاده را کاری درآموز

مراد بی‌مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یادناری
که یاری بهتر از من یاد داری

منم یاری که بر یادت شب وروز
جهان سوزم بفریاد جهانسوز

تو را تا دل بخسرو شاد باشد
غریبی چون منت کی یاد باشد

نشسته شاد شیرین چون گل نو
شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین، جان شیرین

اگر چه ناری ای بدر منیرم
پس ازحجی و عمری در ضمیرم

من‌ازعشق توای شمع شب افروز
بدین‌روزم‌که می‌بینی، بدین روز

در این دهلیزهٔ تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بد دامن گرفتست
که این بدبختی اندرمن گرفتست

اگر نه زاهن وسنگ است رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن‌زین بیش‌خواری بردل‌تنگ
غریبی‌را مکش‌چون‌ماردرسنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر پشته مانده
ز ننگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیک تومی‌نایداین خاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم
که‌جز کشتن‌منه‌برسر(دل) سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره برمیاباد
به‌بخت من کس از مادر مزایاد

مرا مادر دعا کرد است گوئی
که از تو دور بادا هرچه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست چرا برد ترا ناخن مرا دست
وگر بی‌میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود که دارد تشنه را شیر وشکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم که درعشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینیی ندهی ز جامت دهان شیرین همی دارم ز (به) نامت
چو کس جز تو ندارم یار وغمخوار مرا بی‌یار و بی‌غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لب را بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگی گرچه هستم باتو درویش توانگر وار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد که بی‌سرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ای‌ماه غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم بلا را خانه جاوید گشتم
دریغا هرچه در عالم رفیق است ترا تاوقت سختی هم‌طریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند توگوئی دست وایشان پای گیرند
مخورخونم که خون خوردم زبهرت غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بدکردم که با من کینه جوئی بدافتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم وگر جرمی جزاین دارم، جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی — که کس باکس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد — سری چون بیددرجنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناك — زیارتخانه‌ای برساز ازین خاك
اگر نگذاری ای شمع طرازم — که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت — رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شبخیز — همه شب مونسم مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را — سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولادداری دل نه ازسنگ — ببخشائی براین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو — بیك‌جو بر تو ای من جوجو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور — تو می‌بینی خرك میرانی از دور
کرم‌زین بیش‌کن با مرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت‌دان مجازی نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم — وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست ازکوه بیشم — چه‌باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد — همه در حرف پنجیم ای پریزاد
چراچون‌نام هریك پنج حرفست — ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش — که درمغلوب وغالب نام من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می‌هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگرچه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیگار این کوه گــرو بر خصم ماند برمن اندوه
مرا آن کس که این پیگار فرمود طلبکار هلاك جان من بود
در این سختی مرا شد مردن آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل برسنگ بستم سنگ بردل
حقیقت دان مجازی نیست این کار بکار آیم کــه بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگدل کرد بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چـو موم زرد سوزد دلـم برخویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست دربار که درپایت کشم خروار خروار
رخ زردم کــند در اشکبـاری گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب نه‌در بیداری آسوده‌ام نه درخواب
اگر بیدارم انده بایدم خــورد وگر درخوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم پناهی به ز تو خـود را نبینم
بیا کز مردمی جان برتو ریزم نه دیوم کاخر از مردم گــریزم
کسی دربند مردم چون نباشد که او از سنگ، مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست که درپیش است درپیشانیم نیست
کسی را رو برو از خلق بخت است که‌چون آیینه‌پیشانیش سخت است
بر آنکس چون ببخشد نشوخاکی که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کوشوخ دیده است چو نرگس با کلاه زرکشیده است
جهانرا نیست کردی پس‌تر از من نبینی هیچکس بیکس‌تر از من
نه‌چــندان دوستی دارم دلاویز که‌گر روزی بیفتم گـویدم خیز
نه‌چندانم کسی در خیل پیداست که‌گر میرم کند بالین من راست

منم تنها در این اندوه و جانی — فدا کرده، سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ‌جانم که بااین دردناکی — چوسگ‌داران‌دوم خونی وخاکی
سگان را در جهان جای و مرا نه — گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست — نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی‌سنگ‌خاکی مانده دلتنگ — نه درخاکم درآسایش نه‌درسنگ
چو برخاکم نبود از غم جدائی — شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو باد هلاکم میدواند — خطا گفتم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من — ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی — که‌آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سوداست — نیابم ره‌که پیشاهنگ، دود است
درین منزل که پای از پویه‌فرسود — رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گام است — ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یك لحظه آزاد — نخواهم هیچ‌کسرا در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریاکه در عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا درخورد باشد — که برموئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم — غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد — بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست وزور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین، پیش وپس را / ببندم، تا نبینم نقش کس را
نبندم دل دگر در صورت کس / از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی / دل مسکین بر آن صورت فشاندی
چو شب روی ازولایت درکشیدی / سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز، گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ وزبس گوهر که میریخت / دماغش سنگ باگوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارك روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی / چنانك آیدز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند / که شادی بیشترخواهیم ازین راند
زهرشیوه سخن کان دلنواز است / بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار / ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلافروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ می‌برد بپولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری | بدلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن | صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آنروز گلگون در وثاقش | بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون بهاری | بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پرخواب گشته | چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری | چو مرغی بود در چابك سواری
چنان چابك‌نشین بود آن دلارام | که بر جستی بزین مقدار ده گام
ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلك پرگار میزد
چو آمد با نثار مشك و نسرین | بر آن کوه سنگین، کوه سیمین
زعکس روی آن خورشید رخشان | زلعل آن سنگها شدچون بدخشان
چو کوهی کوهکن رانزدخودخواند | وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند
بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه را چون مردکان کن
زیار سنگدل خرسنگ میخورد | ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ | ترازوئی نیامد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه می‌کند | غمی در پیش، چون کوه دماوند
درون سنگ از آن میکند مادام | که ازسنگش برون میآمدآن کام
رخ خارا بخون لعل می‌شست | مگر درسنگ‌خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت | بسنگ خاره در، گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت | باآهن سنگش از گل نرم‌تر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل | بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می‌خراشید | چو بت بودش چرا بت میتراشید
شکرلب داشب باخود ساغری شیر | بدستش داد کاین بر یاد من گیر
ستد شیر ازکف شیرین جوانمرد | بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش | نه شیر، ارزهر باشد هم‌شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی | ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن | فروماند اسبش از گوهر کشیدن
نه‌اسب، ارکوه زر بودی ندیمش | سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار | سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاك | فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
بگردن اسب را با شهسوارش | زجا برداشت و آسان‌کرد کارش
بقصرش برد ازآنسان ناز پرورد | که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی‌گاه | بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد | همان سنگی باآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ | سری بر سنگ میزد برسرسنگ
چو آهو سبزه‌ای برکوه دیده | ز شورستان بگورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی | بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود | که هر یك بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن‌ماه | ملك را یك بیك کردندی آگاه

در آنمدت کـه شد فرهاد را دید — نه‌کوه، آن قلعه پـولاد را دید
خبر دادنـد سالار جهان را — که چون فرهاد دیدآ ندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی — بهر زخمی ز پـای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است — زسنگ آیین سختی بر گرفته‌است
بدان آهن که‌اوسنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کـرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی — کلنگی نه‌که او(آن)باشدکلنگی
بچـربد روبه ار چـربیش باشد — وگر با گرگ هم حربیش باشد
چو از دینـار جورا بیشتر بار — ترازو سر بگـرداند ز دینار
اگر ماند بدیـن قوت یکی ماه — ز پشت کـوه بیـرون آورد راه
ملك بیسنگ شدزان سنگ سفتن — کـه بایستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند — که‌گر خواهی که‌آسان گرددِاین بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه — بدو گوید کـه شیرین مرد ناگاه
مـگریك چندی‌افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کـردند نـافرجام گویی — گره پیشانیی، دلتنگ(آژنگ)رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی — چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بـدش تعلیم کردند — بزر وعده بـآهن بیم کردند
فرستـادند سوی بیستونش — شده برناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید — بدستش‌دشنه (دسته) پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته از بند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته — بدستش سنگ وآهن نرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت | نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت | چو آتش تیشه میزد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد | زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری | چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری | کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست | مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار | دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد | که‌شیرین مرد و آگه‌نیست‌فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغنباك | ز باد مرگ چون افتاد بر خاك
ز خاکش عنبر افشاندند برماه | بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می‌بست | برویش در دریغی چند می‌بست
چوگفت آن‌زلف و آنخال ای‌دریغا | زبانش چون نشد لال ای‌دریغا
کسی را دل دهد کاین راز گوید؟ | نبیند ور ببیند باز گوید؟
چو افتاد این‌سخن درگوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد | که‌گفتی دور باشی برجگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فراپیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چه‌خوش گفت آن گلابی باگلستان | که هرچت باز باید داد، مستان
فرو رفته بخاك آن سرو چالاك | چرا بر سر نریزم هر زمان خاك
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد، با دم سرد از آنست | مهم رفت، آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیك تك تا عدم خواهم دویدن
صلای درد(عشق)شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی | درش در گیرد از هرسو بلائی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آیداز شوریدن بخت | که بر بایدگرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است | جوانیرا چنین پا در رکیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری | که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است ووقت دیو بستن | بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر، خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست | چو بیداران بر آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاك | که فرموشت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی | بدین یك مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است | سرش بر نه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ | ببین تاریك چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعیست ریگش چون نریزد — که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خوناکه شد برخاك این دشت — سیاووشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تندبادی — فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست — که بروی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال — چه‌مدت‌دارد وچون بودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر — چوآن دوران‌شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن — چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل درهر دورسازیست — درو(وزو)داننده‌راپوشیده‌رازیست
نمیخواهی که بینی جور برجور — نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شدتند، زنهار — بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی — نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی — بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیگ خاك را پخت — نرفت‌ازخوی اوخامی‌چوکیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه — بسی پرمایه را بردست مایه
عروس خاك اگر بدرمنیرست — بدست باد کن امرش که پیرست
مگرخسفی که خواهد بودن‌ازباد — طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آیدوگر ناید امروز — تو برخاکی(بادی)چنین‌مشعل‌میفروز
دراین‌یکمشت‌خاك‌ای‌خاك‌درمشت — گرافروزی‌چراغ‌ازهر ده انگشت
نشدممکن که این‌خاك(خط)خطرناك — برانگشت بریده برکند خاك
تو بی‌اندام، ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام | اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
نبینی مرد بی اندام در خواب | نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده | که ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر نتابی | چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شوسنگی برانداز | ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه‌در | مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست | ز ما پرورده باد خزانیست
اگر یکدم زنی بی عشق مرده‌است | که بر ما یك بیك دمها شمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن | پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه | ز چوب نارتر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش | بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب | فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاك | چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته برآمد شوشه نار | درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی | دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را | بدفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به‌شیرین از راه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد | که‌چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش حله بر بست | بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت | وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ وراست | که‌از ره زحمت آن‌خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش | وز آن آزار گشت آزرده‌خویش
در اندیشید وبود اندیشه راجای | که باد افراه را چون دارد اوپای
کسی کو با کسی بدساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد
دراین‌غم‌روز وشب اندیشه میکرد | وزین‌اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیك خودخواند | که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن | به‌شیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند | تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که‌روشن چشم ازوگشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمینی و آسمانی
فلك را کرده گردان بر سرخاك | زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان | برآورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش‌شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناك | بماتم نوبتی زد بر سر خاك
ز سنبل کرد بر گل مشك بیزی | ز نرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان‌را | بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه‌طرف (طوق) بر بست | رطب‌ها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید | بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن — بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود — بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی — جهان گو تا بر او گرید جهانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟ — چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست ما را — دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش — که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد — چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی — ازو خاکی تری کس را (هرگز) نبینی
چو خاك ار صدجگر داری بدستی — نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی — چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی و او ستاره ای دل افروز — فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و او چراغ، اردل پذیرد — چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست — چو شمع آید رود پروانه ازدست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد — گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش — بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت — پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطره‌ای آب از سبویت — بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر، گو بشکن هلالی — چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد، شیرین بماناد — چه باك از زرد گل، نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت — زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه‌ای زود — ستد قاصد، ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت — وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده — طبرزدهای زهرآلود کرده
قصب‌هائی، در او پیچیده صد مار — رطب‌هائی، دراو پوشیده صد خار
همه مقراضه‌های پرنیان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد — نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی — فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم

در اندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیك است اگر دون — کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد — بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخوردش داد از آن، کو خورد بهری
وگر می‌راست خواهی بگذر از زهر — به‌زهرآلود همت بردش از دهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند — ز شاخ خشك برگ تر بریزند
فسون‌سازان که از مه مهره‌سازند — به‌چشم افسای همت، حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم
چنانك آبستنان از «چنگ مریم»
درخت مریمش چون از بر افتاد
ز غم شد چون «درخت مریم» آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش
ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت، ماهی
نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار
همش گل در حساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش
که رست از رشك بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
که عاقل بود و می ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی، کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست
جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن
جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل
فشاند از طیرگی چون دانه در گل

تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم از راه باد افراه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند
سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان
گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی که ما را کار سازست
ز ما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر، خالق پیکر نگاران
بحیرت زین شمار اخترشماران
زمین تا آسمان، خورشید تا ماه
بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت
نگارد بی قلم در سنگ، یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه — نماند جاودان کس را در انده
گه نعمت دهد نقصان پذیری — کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامشکار گردیم — بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش — تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دو رنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آنرا دهد داد — گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست — نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد — گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو درهمه کار — بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق — که زد بر فرق هفتورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی — سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست — ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تاماهی اوراست — ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز وشب دورنگست — نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بر رفتن دلیریش — که بود آگه ز شاه وزود سیریش
ازاو به گرچه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزوبه دلستانی در بر آرد

دریـغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هر کـه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج — که گنج است آن صنم، در خاك به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد — چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غـم کشیدن — نسازد نازکانرا غـم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی — که گرعیسی شوی گـردش نیابی
اگردرتخته رفت آن نازنین جفت — بترك تخت شاهی چون توانگفت
بمی بنشین زمژگان می‌چه ریزی — غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هرکس پیش میری پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی، کو مرد وهرکوزاد روزی — بمرگش تـن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بـر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه‌فریاد
چـو کار کـالبد گیرد تباهـی — نه درویشی بکار آیـد نه شاهی
زبهر چشمه‌ای مخروش ومخراش — زفیض دجله، گو یك قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت — چنان کزدیده‌رفت، از دل روادت
اگـر سروی شد از بستان عالم — تو باقی‌مان کـه هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگرهستی شود دور ازتو از دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کـن چو خورشید — که همسر شرك شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند — توکانی کان ز گوهـر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد   گهر آن به که همگوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار   که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه   فدا بادش فلك با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری   عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بما ناد   غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فروخواند   از آن شیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست   کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن   شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه   که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود   رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه   جهان چون «جشن مریم» گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست   یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چربی‌ها فرستاد   بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت   که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار   کزان نیکو ترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاوینش آورد   بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد   عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی بر کار میدید   بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روائی   بدیده قدر گیرد روشنائی

ز بهر سود خود این پند بنیوش | متاعی کان بنخرند از تو مفروش
در آن دیدست دولت سودمندی | که چون یابی روائی در نبندی
ملك دم داد وشیرین دم نمیخورد | ز ناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بخروار | نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ | برهواری همی راند خر لنگ
سرو کاری ز بهر خویش گیرد | سر ازکاری دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز میجست | نگیرد مرد زیرك کار خودسست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست | کله داری چنو بر تخت ننشست
بروز بار کو را رای بودی | به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش | دویم صف بود حاجتگار و درویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور | همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود | که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی | که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان زامیدواری | مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار | که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی | شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش | گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار | بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم بندی | گشادی لب بشکر به پسندی

چو خونی دیدی امید رهائی فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد چومصر ازشکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی بر سر تخت بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثالهای آسمانی رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را زثابت تا بهسیار دقایق با درج پیموده مقدار
بترتیب گهرهای شب‌افروز خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند از آن تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرودرنظر داشت هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی، نه تختی، کاسمانی بر او شاهی، نه شه، صاحبقرانی
چو پیلی، گر بود پیل آدمی روی چوشیر، ارشیر باشدعنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده ثریا تاثری خوانی نهاده
ارم را خشك بد در مجلسش جام فلك را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخابند سرکیسه ببرگ گندنا بند
درم داری که از سختی در آید سر و کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن خراجش میستان و خرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی و گر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان بتنهائی جهان را خورد نتوان

بداند هر که با تدبیر باشد — که تنهاخوار، تنهامیر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست — که تنهاخور، چو دریا تلخ‌خویست (رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران پا جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست — چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد، چون شود رنج — تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت — بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی — چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تاشام — خورش با کاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل — مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش — ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی — ندانم چند، چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی — صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر — خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی — گزارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز — بر او سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی — بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام — رطوبت‌های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد — معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده — بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم — که بودی خرج او دخل یك اقلیم

در اوده پانزده من عود چون مشک بسوزاندی بجای هیمه خشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود تنور و آتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه کجا چشمش در افتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را تنور و هر چه آلت بودی آن را
زهی خوانی که طباخان نورش چنین نانی برآرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه‌عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی، بگرد مقبلان گرد که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشك خاشاکست گردش
پدر کز من روانش باد پر نور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحبدولتان گیر
چو صبحت گر شبی باید به‌از روز چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر این است کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دستبوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله‌داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا روم و از ری تاسپاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بریاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در دادساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که درخورد فریشند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنج است وگنج آن بوم‌دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
فسانه است آنطرف درخوبروئی

یکی گفت‌ارمن است آن بوم‌آباد
که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامی است در شهر سپاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد
وزو شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هرلبش صد خنده بیشست
لبش‌راچون‌شکر صدبنده بیشست

قباتنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را

رطب پیش دهانش دانه‌ریز است
شکر بگذارکوخودخانه‌خیزاست

چو بردارد نقاب از گوشه ماه
برآید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص وبا عام

بهر جائی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام‌گیرد

ز روی لطف با کس درنسازد
که آنکس خان و مان‌را درنبازد

کسی‌کاو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن‌شبش هرگز فراموش

ملك را درگرفت آن دلنوازی
اساسی نونهاد از عشقبازی

فرس میخواست برشیرین دواند	بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی بقندی	گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد	بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت	که شکرهم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا	نه‌شایست ازسپاهان خواندن‌اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال	نشد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس‌از سالی رکاب افشاند بر راه	سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم	سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه‌روی و عشرت افروز	بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد	غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید جایش	بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی	ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی‌شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت	که‌شکر کوی‌وشیرین قصر میداشت
بدربر، حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرودآوردش از شبدیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علفگاه
چو مهمانان بایوانش درون برد	بدان‌مهمان،سراز کیوان برون برد
ملك‌چون بربساط (نشان) کار بنشست	درستی چند را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید — بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — دهانی پرشکر، چشمی پراز خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود — نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشك می‌بیخت — ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی — چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی — کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
همه در نیم شب نوروز کرده — بکار عیش دست‌آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی — بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنبر — درآب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد — بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه — شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل‌ها پرتاب میکرد — ملك را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت — شکر برخاست‌شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاده در راه — برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود — بحسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملك چون دید کامد نازنینش — ستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آنشب کام دل راند — بمصروعی، بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود — گمان افتاد او را کان شکر بود
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که‌شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر بود وقت نغز گوئی

زهر کس کو ببالا سروری داشت | سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود | بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی | کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آنروزی که نصفی کم کشیدی | چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستان از ملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام و ناکام | بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ ازشاه دید اورا خبر داد | نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار | بگوید هرچه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع ودرشد از در | که خوش باشد بیکجا شمع وشکر
ملك پنداشت کان همبستر او بود | کنیزك شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی | بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش دادکای از مهتران طاق | ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی | زشیرین شکری وچرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت | که بوئی در نمك دارد دهانت
نمك در مردم آرد بوی پاکی | توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر | سمنبر گفت سالی سوسن وسیر
ملك چون رخت از آن بتخانه بربست | گرفت آن پند را یکسال در دست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی | مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران سوسن | برآوردش درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست | بشکر باز بازاری برآراست
همان شیرینی پارینه دریافت | بشیرینی رسد هرکو شکر یافت

چو دوری چند رفت ازعیش سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش
بجفتی دیگر از خودکرد طاقش

ملك نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر پالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتادشب را
ملك پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟

جوابی شکرینش داد شکر
که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود

ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست

جوابش دادکان عیب است مشهور
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی
چو گیتی باهمه کس عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

غلاف نازکی داری، دریغی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه‌پنداری کزین شکر کسی خورد

بستاری که ستر اوست پیشم
که‌تامن زنده‌ام (زاده‌ام) برمهر خویشم

نه‌کس با من شبی در پرده‌خفته‌است
نه درم راکسی در دور سفته است

کنیزان منند اینان که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم آن کاول در آیم
بمی بنشینم وعشرت فزایم (نمایم)

ولی آن دلستان کاید در آغوش
نه‌من،چون‌من بتی باشدقصب پوش

چو بشنید این سخن‌شاه‌از زبانش
بدین معنی گواهی داد جانش

دری کورا بود مهر خدائی
دهد ناسفتگی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانه ملك چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد وزیشان پرسشی زان نوش‌لب کرد
بیك رویه، همه شهر سپاهان شدند آن پاکدامن را گواهان
که‌شکر همچنان در تنگ خویشست نیازرده گلی، بر رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه باهرکس بزین است سنان دوربا شش، آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری عروسش بکر بود اندر عماری
ملك را فرخ آمد فال اختر که ازچندین‌مگس چون‌رست‌شکر
فرستاد ازسرای خویش خواندش بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار شکر با او بدامنها شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد شکر شیرینیی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکرخوردن دل شاه بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکردر تنگ شه تیمار میخورد ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور درسر گدازان گشته چون‌در آب، شکر
چوشمع ازدوری شیرین درآتش که‌باشدعیش موم ازانگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد شکر تلخ است چون شیرین نباشد
مگو شیرین‌وشکر هست یکسان ز نی خیزد شکر، شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین برفروزد | شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | بشکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بودشیرین بسازد | شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که‌شیرین‌جان وشکر جای‌جانست
پریروئیست شیرین در عماری | پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیز است | که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود | که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی‌تر بگوهر | خلاف آنشد که‌این خشك است و آن‌تر
دیگر ره گفت نشکیبم ز شیرین | چه‌باید‌کرد باخودجنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد | دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم ، نگردانم سر از یار | سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است | صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل | که‌کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هردو در جام | چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی‌رفیق است | زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه | مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام | که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی | فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید | مراد مردم از مردی بر آید

بصبرم کـرد بـاید رهنمونی / زنی شد با زنان کـردن زبونی

بمردان بر، زنی کردن حرام است / زنی کردن زنی کردن کدام است؟

مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهوئی کند بـر من دلیری

اگر خود گـوسپندی رندوریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم

چو پیلان، رازخود باکس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش خفتم

چنان در سر گرفت آن ترك طناز / کزوخسرو نه، کیخسرو برد(کشد)ناز

چوکرد، ار دل ستاند سینه جوید / ورش خـانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع برد (کرد) وطمع طاعون برآرد

ز معشوقه وفا جستن غریب است / نگوید کس که سکبا بر طبیب است

مرا هر دم بر آن آرد ستیزش / که خیز استغفرالله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را / چـو آزردم تمـام آزارم او را

بگیلان در، نکو گفت آن نکوزن / میازار ار بیـازاری نکو زن

مزن زن را ولی چون(گر) برستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد

دل شه چـاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگـانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو نـاگفتنی در پیش اغیـار / نه با اغیار با محرم‌ترین یـار

بخلوت نیزش از دیوار میپوش / که بـاشد در پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان‌داری ازخویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده بـه، نـاگفتنی راز

در این مجلس چنان کن پرده‌سازی | که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید | سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا وگر نادان بود یار | بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی | که نارد در شکوهت جز شکستی
درختی کار در هر گل که کاری | کز او آن بر که کشتی، چشم داری
سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام | زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیك آید فراپیش | چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا | بدین حرفت شناسی نیك وبد را
چو دوزی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیك نامی

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پر نور | که‌غم پرداز شیرین است، شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه | ز تنهائی مگر تنگ آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا | فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگ حالی | که بود آنشب بر اومانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر | کران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز | برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی | پرو منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار | کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست | جرس‌جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده | زمانه تیغ را گردن نهاده

زناشوئی بهم، خورشید و مه را رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب شمالی پیکرانرا دیده در خواب
زمین در سرکشیده چتر شاهی فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور بنات‌النعش را کرده زهم دور
ز تاریکی جهانرا بند بر پای فلك چون قطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود مگر کانشب جهان جای دگر بود!
سر افکنده فلك دریا صفت پیش ز دامن درفشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود از آتشخانه دوران پر دود
مجره بر فلك چون کاه بر راه فلك در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر که گرداند بکف هندوزنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود، طایر پرفکنده
بهرگام از برای نور پاشی ستاده زنگیی با دورباشی
چراغ بیوه زن را نور مرده خروس پیرزن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه خروس خانه بردارد «علی‌الله»
چه شب بود آنکه باصد دیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنگ که میکرد از ملالت (مت) باجهان جنگ
خوش است ایند استان در شان بیمار که شب باشد هلاك جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی چو زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کاین زنگی تار چوزنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی که امشب چون دگر شبها نگردی؟
مگر دود دل من راه بستت نفیر من خسك در پا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب ندارم دین اگر دینداری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یا زودکش یا زود شو روز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهلزن را گرفتم دست بستند نه آخر پای پروین را شکستند!
من آن شمعم که درشب زنده داری همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش که باشد شمع، وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را بباید خواند وخندید این سخن را!
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای ای مرغ شبگیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای ای صبح روشن چرا نایی برون بی سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارش که شمع صبح، روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکوملکی است ملك صبحگاهی درآنکشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند) / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیمابکاری روی برتافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند / خروس «الصبر مفتاح الفرج» خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت:
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان / برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین / «اغثنی یا غیاث المستغیثین»
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بدامن پاکی دین پرورانت — بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون برخون نشسته
بدورافتادگان از خان و مان‌ها — بواپس ماندگان از کاروان‌ها
به‌وردی کز نوآموزی برآید — بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشک‌ریزان — بقرآن و چراغ صبحخیزان
بنوری کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست — بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یك ترا تسبیحخوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
توآن هستی که با تو کیستی نیست — توئی هست، آندگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی — فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی — جهان وجان وروزی هرسه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی — تودانی، هرچه‌خواهی کن، تودانی
بتوفیق توام زینگونه بر پای — برین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راند خواهی یا قضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی

اگر چه هر قضائی کان تو رانی مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری گر ازمن ناید، آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار که انعام تو بر من هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاك چو آب چشم خود غلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ کلیدش را برآورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دیگر بار ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد دلش را چون فلك زیر و بر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین، همایون شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست زمین چون آسمان ازجای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست درزین بسته فغفور ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش رکابش کرده مه‌را حلقه درگوش
درفش کاویانی بر سر شاه چو لختی ابر کافتد برسر ماه

کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرداندر (سر) شده زرین حصارش

نبود از تیغها پیرامن شاه / ببیك میدان کسی را پیش و پس راه

درآن بیشه که بود از تیر وشمشیر / زبان گاو برده زهره شیر

دهان دور باش از خنده می‌سفت / فلك را دورباش از دور میگفت

سواد چتر زرین باز بر سر / چو بر مشکین حصاری برجی از زر

گر افتادی سر یکسوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دورشو، دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق مقرعه برخاك و برسنگ / ادب کرده زمین را چند (تادو) فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روا رو دم گرفته

جنیبت کش و شاقان سرائی / روانه صد صد از هرسو جدائی

غریو کوس‌ها بر کوهه پیل / گرفته کوه وصحرا میل در میل

ز حلقوم دراهای درفشان / مشبکهای زرین عنبر افشان

صد و پنجاه سقا در سپاهش / بآب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش / فکنده بویهای خوش در آتش

هزاران طرف زرین بود بسته / همه میخ درستکها شکسته

بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر کامی درستی باز ماند

غریبی گر گذر کردی بر آنراه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر

شده برعارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز / در آمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبك پر　　جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان　　نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد　　بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه در یك شکارستان نمیماند　　شکارافکن شکار افکن همیراند
وزانجا همچنان بر دست زیرین　　رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام　　فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله می‌بست　　زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت درزیر　　پرند آب را میکرد شمشیر
اگر چه جای باشد گرمسیری　　نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش برفروزند　　بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری　　هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه　　غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد　　ز عشق روز شب را جان برآمد
فلك سرمست بود از پویه چون پیل　　خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند　　فلك را سرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان　　نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی　　نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد　　تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست　　سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او　　غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان　　که اینك خسرو آمد بی‌نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش / یکی خوان زر که بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی برگذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر برشد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در، دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیده‌بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد زگرد آن صبح روشن / پدید آمد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور / چراغ، انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / بخوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته / بدست هر یك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / زپای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر نگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟

چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسا ناکشته را کز در درآرند سپهر و دوربین تا در چه کارند
ملك بر فرش دیباهای گلرنك جنیبت راندوسوی قصر شدتنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته ز حیرت ماند بردر، دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد نه‌رای(دست)آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند که ما را نازنین بردر چرا ماند؟
چه تلخی‌دید شیرین در من آخر چرادربست ازین‌سان‌برمن آخر؟
درون شو گو: نه شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید چه فرمائی در آید یا نیاید؟
تو کاندر لب نمك پیوسته داری بمهمان بر چرا در بسته داری؟!
درم بگشای کاخر پادشاهم بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی‌که من از هیچ رائی ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت شکر لب میشنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه بخدمت خیزوبیرون روسوی شاه
فلان شش‌طاق دیبا را برون بر بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه‌در پیشگاه و شقه در بند پس‌آنگه شاه را گوکای خداوند
نه ترك این سرا، هندوی این بام شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت — بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای — بهر جا کت فرودآرم، فرود آی

صواب آن شد ز روی پیش بینی — که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ — زمین بوسم به نیروی تو گستاخ

بگوئیم آنچه ما را گفت باید — چوگفتیم آن کنیم آنگه‌که‌شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در — برون برد آنچه فرمود آن‌سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت — فرود آورد خسرو را وخود رفت

رخ شیرین‌ز خجلت گشته‌پر خوی — که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زرفشانی بپرداخت — ز جلاب وشکر نزلی دگرساخت

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب — فرستادش ز شربت‌های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی — براو هرشاخ گیسو چون‌کمندی

کمندی حلقه‌وار افکنده بردوش — ز هرحلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرندی ارغوانی

سرآغوشی برآموده بگوهر — برسم چینیان افکنده بر سر

سیه‌شعری چو زلف عنبر افشان — فرود آویخت برماه درفشان

بدین طاوس کرداری همائی — روان شد چون تذروی در هوائی

نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی درگرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد ازگوش گوهرکش بسی‌لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب — بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن باشیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را چمن کرد ازدل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاك ز کرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری ز جای خویش برجست برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز ز پرسش کرد برشیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ ودلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت فلك در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی‌ها خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی برخ بر، رشته لعلم کشیدی
همین (چنین) باشد نثار افشان کویت بـرویت شادم ای‌شادی برویت
بمن درساختی چون شهد باشیر ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی دربستنت برمن چرا بود خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست که درجنس سخن رعنائیی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان چرا دربایدت بستن بدینسان
نشاید بست در بر میهمانی که جز تو نیستش جان و جهانی
کریمانی که با مهمان نشینند بمهمان بهترك زین باز بینند
مگر ماهی تو یا حوری پریوش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار — که دایم (باقی) باد دولت بر جهاندار
فلك، بند کمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی — مباد از بند بیدادش رهائی
بچشم نیك بنیادت نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر، تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت، شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی — ببامی بر، چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند — بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه چشمم براین بام — که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند — چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری — طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای — من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی — نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — ز تهمت، رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار — گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین — شبستان را بمن کردن نوآیین

چومن شیرین‌سواری، زینی ارزد عروسی‌چون شکر، کاوینی ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری‌مرا چون غافلان‌مست چوگل بوئی‌کنی اندازی ازدست

مکن پرده دری در مهد شاهان ترا آن بس‌که‌کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کرد این شور نه باشیرین که بر شکرکند زور

شکرریز ترا شکر تمامست که‌شیرین‌شهدشدوین‌شهد خامست

دو لختی بود، دریك لخت بستند ز طاووس دوپر یك پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دو دل بودن طریق عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر تو خورشیدی ترا یك‌برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من و من بی‌نیازی بمن بازی کنی در عقشبازی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس‌که بردی نیزه در روم

چو سلطان‌شو که بایك‌گوی سازد نه چون هندو که باده‌گوی بازد

زده گوئی بده سوئیست ناورد ز یك‌گوئی بیك کوئی رسد مرد

مرا از روی تو یك قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت ازو زیباتر اینك ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ براین آهوی نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم که در زندان این‌دیر است چاهم

شوم در خانه غمناکی خویش نگه دارم چوگوهر پاکی خویش

گل‌سرشوی ازین‌معنی که پاکست بسر برمیکنندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من، از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو درخرگاه و من درخانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من بازخم خو کردم درین خار (غار) / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روز عمر اگر داد است اگر دود / چنان کش بگذرانی، بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه / زخارا به بریدن، تا ز خرگاه
برین تن گو حمایل برفلك بست / بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری شیراز کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بخرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی
درین خرمن که تو برتو عتابست / بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گر چه آخر نور پاکم / باول نوبت، آخر دودناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان در بین و دریاب
بفیاضی که بخشد با رطب خار / که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار
رطب بی‌استخوان آبی ندارد / چو مه بی‌شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می‌باشد درین راه / ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی‌هم صحبتت باشد درین پوست / ولیکن استخوان،من مغزم‌ای‌دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر به‌گلرخ گفت‌کای سروسمن چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور سر جز من ز طوق غبغت دور
عتابت گر چه زهر ناب دارد گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است ببالا تر شدن نادلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یك میل بالا نثار اشك بین یك(صد) پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی چو قارونم چرا در خاك ماندی
دل اینجا، درکجا خواهم گشادن تن اینجا، سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بیابم بر درت بار درت را حلقه میبوسم فلك‌وار
شوم چون حلقه در طوق بردوش خطا گفتم که‌چون درحلقه‌درگوش
مکن برمن جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن‌دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی‌چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاك انداز خوانم؟

مگوکز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی　　گر از من نی ، ز گیتی بازبینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد　　نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو　　گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید کوسم　　دهل بیوقت زد بانك خروسم
وگرنه در ـ دمه ـ سوزم که دیدی　　چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی　　نباشد عشق بی‌فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من　　مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز　　بگو تا خط بمولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی
و گر چشمم کنی سر پیش دارم　　پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم　　کله‌داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو　　بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی　　گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه　　نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی　　سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم　　بزحمت جامه نو می‌بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد　　بنای پادشاهی در نگردد
نه‌رندی بوده‌ام در عشق رویت　　که‌طنبوری بدست، آیم بکویت
جهانداور منم در کار سازی　　جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا دربند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم، چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم‌کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل زخسرو صد غبار است زشاهی بگذر، آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمائی هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت درسر از شاهی غرور است دریغا کاین غرور ازعشق دوراست
تو از عشق من و من بی‌نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید دل آسانست، با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم چوگل بر چشمه‌های سرد (نغز) رستم

در این گور گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر، پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کاین جرس برهم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی / چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو برزمین چون یابد آهنگ / حسابش خاك بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم / وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که برشاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا بایدکه چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل ازخوبی طربهاست / هنوزم درسر ازشوخی شغب هاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است / هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خیل‌تاشم، کبروناز است
ولینعمت ریاحین را نسیمم / ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه‌نو بیندم دیوانه گردد
عقیق ازلعل‌من برسرخورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد / ز نخ برخود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست‌شاهان / سبد وا پس برد سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
گوزن ازحسرت این چشم چالاك ز مژگان زهر پالاید نه تریاك
گر آهو یك نظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی هرانگشتم دوصدچون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد به رشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده‌ام درچشم‌ها ، نور ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشمم درنیاید کسی با تنگ چشمان برنیاید
چو برمه مشك را زنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در) شکر ناورد گیرد تو مرد آر آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد وفا همشهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صدجهان شرم دری در خشم دارم صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم همان عاشق‌کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را به‌زرنیخی فروشد ارغوان را
زرعنائی که هست این نرگس مست نیالاید بخون هرکسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بر این در

برو تا بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم، دست راست بردار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ای دل افروز
بگفتن گفتن، از ما میرود روز

مکن با من حساب خوبروئی
که صد ره خوبتر زانی که گوئی

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علی نور

بدریا مانی از گوهر فشانی
ولی آب تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من دری صد بار ازان بیش

ترا گر بر زبان گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلك رونق شکستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو آنزمان شد در چمن سست
که سیمین نار تو بر نارون رست

رطب را استخوان آنشب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

قمر در نیکوی دل دادهٔ توست
شکر مولای مولازادهٔ توست

گلت چون با شکر هم خواب گردد
طبرزد را دهان پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان در آرد
بصورتهای مومین جان در آرد

صدف چون بر گشاید کام را کام
کند در وام از آن دندان در فام

گر از یکموی خود نیمی فروشی — بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست — مبین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش — که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو برمن (اگرچه) پادشاهی — بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی، نشان گوهرت کو؟ — وگر شیرینی، آخر شکرت کو؟
رها کن جنگ وراه صلح بگشای — نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم، نه بد گوئیست کارم — و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند — برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بایار قدیمی — که گر تندی، نگاراهم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی — نه من خاك توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم — سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم — که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی — زجان بگذر که جانپرورتو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی — ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا برمن دواندن — گهم درخاك وگه درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن — بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کاین بار آزمودم — مبارك باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست — بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست — مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع ازپای ننشینم بدین کار | که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است | که‌او نیز ازلب شیرین بریده‌است
گره بر دل چرا دارد نی قند | مگرکو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بردل خورد خار | مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی | بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یك‌دومسکین | تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به‌خسرو

ز راه پاسخ آن‌ماه قصب پوش | ز شکرکرد شه‌را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت | رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری | براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت | چوغنچه تیز شد چون‌گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام | که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت درخدمت نمودن | برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم | بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت | قدر، خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است | چنینت چند خاکی برزمین است
هر آن پالوده‌ای کو خودبود زرد | بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم | که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار | تورا بودم بجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم | نه جز روی توکس‌را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی ... بجز گردنکشی و دل گرانی
حساب آرزوی خویش کردن ... بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق، این شهوتی باشد هوائی ... کجاعشق و تو، ای فارغ کجائی؟!
مرا پیلی سزد کو را کنم بند ... تو شاهی بر تونتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر ... ز گنجشکی عقابی کی شود سیر
توگرسروی و من پیش توخاشاك ... نه‌آخرهردو هستیم از یکی‌خاك
سپند و عود بر مجمر یکی دان ... بخور و دود وخاکستر یکی دان
کبابی باید این‌خان را نمك سود ... مگس در پای پیلان کی‌کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد ... خوش‌آن‌باشدکه‌دیگت‌رانسوزد!
چو سیلی کامدی در حوض ماهی ... مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز ... بر این‌درخواه بنشین‌خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه ... چه باید چون نیابی بر فلك راه
به‌شب بازی، فلك را در نگیری ... بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید ... سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست ... غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی ... تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب و آتش درهم افتد ... کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس ... نگردم کز من اورا بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری ... تورا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید ... مگر دندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است ... که شیرینی لبش‌را خانه‌خیز است

بشیرین ازشکرچندین مزن‌لاف | که از قصاب دور افتد قصب باف
دوباشد منجنیق ازروی فرهنگ | یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس | لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گرناگواری بود از این بیش | ز شکر ساختی گلشکر خویش
شکرخواهی وشیرین نیزخواهی | شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست | سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگر باریدن خویش | نپردازم به‌سر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من | پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود | نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
بتندی چند گوئی با اسیران | تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری | به‌دم‌دادن سری پر باد داری
چه‌باید باتو خون خوردن بساغر | بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار | خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی | برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین‌چه بازی‌کرد پرویز | عروس اینجاکجاکرد اوشکرریز
بس‌آن یکره که در دام اوفتادم | هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته | در بی نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد | خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست | در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست | توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم | بزلف چون رسن بر بامت آرم

ولی باد از رسن پایت ربود است | رسن بازی نمیدانی، چه‌سوداست
همان به کانچه من دیدم به‌داغت | نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم | شبت خوش باد و روزت خوش که‌رفتم
بگفت این و چو سرو ازجای برخاست | جبین راکج گرفت وفرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست | ز نخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را در خزو خارا | بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین‌را قصب پوش | گهی میزد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود | گره می‌بست وبرمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد | که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال | به نیکو کرد برزنجیریان حال
ز گیسو گه کمر میکرد وگه‌تاج | بدان تاج وکمرشه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه | کمند انداخته برگردن شاه
در آن‌حلوا پزی کرد آتشی نرم | که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی | بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت بر شه کرد حالی | ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب‌میداد | سرینش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت | چو افعی‌هر که‌رامیدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی | بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کزعشق آن گردن همی مرد | رسن‌درگردنش با خود همی برد
به‌رعنائی گذشت از گوشه بام | ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سوگند　　که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست ولؤلؤاز نرگس همی ریخت　　بدان آب ازجهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن　　نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست　　عجب چست آیدازمعشوقه‌چست

پاسخ دادن خسروشیرین را

ملك چون دید ناز آن نیازی　　سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد　　ز شیرینان‌شکایت چون توان‌کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم　　همای گلشن و طاوس با غم
سرم را تاج و تاجم را سریری　　هم از پای افکنی هم دست‌گیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو　　ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت　　نه تاجی‌به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی　　پی‌خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم　　بدین زودی مکش، لختی بدارم
نگو گفت‌این‌سخن‌دهقان به‌نمرود　　که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی‌عذریاجان هردو اینك　　توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت　　نوازش‌کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن　　نشاطم را چوزلف خویش‌مشکن
غم‌ازحدرفت‌وغمخوارم کسی‌نیست　　توئی ودر توغمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت　　به‌هم‌سالان وهم حالان توان‌گفت
نشاید گفت با فارغ‌دلان راز　　مخالف در نسازد ساز با ساز

فروگیر از سربار این جرس را — بآسانی بر آر این یك نفس را
جهانرا چون من وچون تو بسی بود — بود با ما مقیم ار با کسی بود
از این دروازه کو بالا و زیرست — نخواندستی که تادیر است، دیرست؟
فریب دل بس است ای دل‌فریبم — نوازش کن که از حد شد شکیبم
بسازایدوست کارم راکه وقت‌است — ز سر بنشان خمارم راکه وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن — بطاقی با نطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن — بجوی مولیان بر، پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی — رهاکن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی
نه‌دانش باشد آنکس رانه فرهنگ — که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای — بماند آشتی را در میان جای
دراین جنگ آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که تاروشن‌شود هم‌چشم وهم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسك در آستینم
ز چشم ولب در این بستان پدرام — گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کوخیزوبستان — ترنج غبغب و نارنج پستان؟
سنان خشم و تیر طعنه تا چند — نه‌جنگ‌است‌این درپیکار دربند
تو ای‌آهو سرین نز بهر جنگی — رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آی ازسر این کبر و این ناز — فرود آورده خود را مینداز
دراندیش ارچه کبکت نازنین است — که شاهینی وشاهی در کمین است

هم آخر در کنار پستم افتی بدست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت که با من میکند هر شب خیالت
چه کار فتاده کاین کار او فتاده بدین‌درمانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هرکس از آب تواند بر کشید ای‌دوست مشتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن رهم نزدیك شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن ره نزدیکرا نزدیکتر کن
گره بگشای زابروی هلالی خزینه پرگهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش مبارکباد، گیرم راه در پیش
بدان‌ره کامدم دانم شدن باز چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
نبیذ تلخ با او میکنم نوش ز تلخیهای شیرین کرکنم گوش
دلم در بازگشتن چاره ساز است سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ زمین را بوسه دادو داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور غبار چشم‌زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی رواباد هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
گر آنکس خودمنم بادت در آغوش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
برافسون خوانده‌ای افسانه خواندن

سخن‌های فسون آمیز گفتن
حکایت‌های باد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر، سگی توفیر کردن
بتوفیر آهوئی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاك نشکست
بسر دستی نیایم بر سر دست

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
وزین افسانه‌ها بسیار خوانی

خلاف آن شد که بامن درنگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن رودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
هر آنچم در دل آید، برزبانست

کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف درسینه دارد

حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
کزین چربی و شیرینی شود رام؟

شکر گفتاریت را چون نیوشم
که من خود شهدوشکر میفروشم

زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
جگرسوزی وجز سوز جگر هیچ

سخن تاکی ز تاج و تخت گوئی
نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست
که هر کس را درین غار اژدهائیست

سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کارها دیر اوفتد دیر
که من آیینه بردارم تو شمشیر

سخن در نیك وبد دارد بسی روی
میان نیك و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوشدل نشیند
که چشم زاغ پیش از پس ببیند

سر و سنگست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تو مستی هم‌سخن‌مست
سخن کان‌از دماغ هوشمند است — گر از تحت‌الثری آید بلنداست
سخنگو‌چون سخن‌بیخود نگوید — اگر جز بد نگوید، بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پرگفتن خران را بار باشد
یکی‌زین صدکه‌میگوئی رهی را — نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن — ز تو گفتن ز من یك‌یك شنیدن
گرت باید بیك پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چومن کردی حصاری — پس‌از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست
لب چون ناردانم‌بین چه‌خرداست — که‌نارم راز بستان دزد برد است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارك رویم اما در عماری — مبارك بادم این پرهیز گاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز — که‌در هرغمزه دارد دشنه‌ای تیز
هرآن موئی که‌در زلفم‌نهفته‌است — براو ماری‌سیه‌چون‌قیر‌خفته‌است
ترا با من دم خوش در نگیرد — بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم — بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه — درو زنگی بباید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس می‌دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ — نبندد هیچ مرغی درگلو زنگ

غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به‌هندستان جنیبت می‌دواندی غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می‌شدی در شط نشستی بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار و آنکه جز منت یار؟ ترا اینکار و آنکه بامنت کار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را رهاکن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده یتیمانه بلقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه
در این سنگم رهاکن زار و بیزور دگر سنگی برونه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی بس، از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم ز خان و مان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود که شیرین را رها کردی به‌شهرود
من مسکین که وشهر مداین چه شاید کردن «المقدور کاین»
ترا مثل تو باید سربلندی چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی برآید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی مگر کاکنون اساس نو نهادی

گلیم نو کز او گرمی نیاید | کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی گوژ برخاست | چو خشك و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی و رنجه بودی | کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست | امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا در دیگ خامست | هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی | بمستان کرد نتوان میهمانی
چووقت آیدکه گردد پخته اینکار | توانم خواندنت مهمان دگر بار
بعالم وقت هرچیزی پدید است | در هرگنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند | بجای پر فشانی سر فشاند

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهدکرد آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود | فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم | چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تاکی کنی حرب | به‌بستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن | مبارك مرده‌ای آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی | بدینسان عیب من تاچند گوئی
چوکوری کو نبیند کوری خویش | بصد گونه کشد عیب کسان پیش
ز لعل این سنگها بیرون میفکن | بخاك افکندیم در خون میفکن
هلاکم کردی از تیمار خواری | عفاك‌الله، زهی (ازین) تیمار داری

شب آمد برف میریزد چو سیماب
زیخ مهری چو آتش روی بر تاب

مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
بدا روزا که این برف آب گیرد

یك امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاك درت بوسم زمین (فلك)وار

بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو
که دوزد چشم خود در خانه تو

مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که یا بی چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد بیشی اندرجاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسد ناك
بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك

مکن جانا بخون حلق مرا تر
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

عذابم میدهی وان ناصوابست
بهشت است این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوه‌ای داری رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب بر خوان رطبخواری نه برخوان
سکندر تشنه لب بر آب حیوان

درم بگشای و راه کینه در بند
کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یك امشب بار (جای) دادن

برافکن برقع ازمحراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
ببر جوشم که سرجوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت وهم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری ز من دور؟
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟

مکن با این همه نرمی، درشتی
که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنگ باری چو فرهادش مکش در سنگ ساری
کسی کانداز د او بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد قفای گرد نان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد نه هر کز دست شد زاندست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا تو به دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مار ماهی، مار و ماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش تر گویم که بشتاب شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ دلست این دل نه پولادست و نه سنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ای دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
به‌رغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیک آمدی خود بودی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد | زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت | نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم | به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگزارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را | که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت | گهر می‌بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست | علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو گردون راکمان سست
زیارت بخت باد از بخت یاری | که پشتیوان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش | بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس | که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | به نیکی‌کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی | برادر خوانده‌ای بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش | چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز | که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار | به از سروی که هرگز ناورد بار

ز آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن درین سنگ — دل از شادی ودست ازدوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی — که بادیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی ناید از دیوانه مست
قلم درکش بحرف دست سایم — که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — ز باغت برد برگی، بامدادی
مرا سیلاب محنت دربدر کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینك ماندهام در آتش تیز — تو درمن بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافوربیزی می‌نماید — هوای ما اگر سرد است، شاید
چو ابر از شوربختی شد نمك‌بار — دل از شیرین شورانگیز بردار
هواداری مکن شب را چو خفاش — چو بازجرهٔ خور روز روباش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نونماند است — وگر تازی ندانی «جو نماند است»
نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنزگه کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد درنگیرد
اگرصدخواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و بس خر
گرآنگه‌میزدی یك‌حربه‌چون میغ — چوصبح اکنون‌دودستی‌میزنی تیغ

بدی دیلم کیائی برگزیدی — تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی — اگر موئی که موئی در نگنجی
بزور وزرق کسب اندوزی خویش — نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره برسینه زن بی‌رنج مخروش — ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخوری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست — که بازیهای شیرین آرم ازدست
یکی را تلخ‌تر گریانم از جام — یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست — گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبیذی قاتلم، بگذارم از دست — که از بویم بمانی سال‌ها مست
چو نام من بشیرینی برآید — اگر گفتار من تلخ است، شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان به‌جوز با مغز
درشتی کردنم نزخار پشتی است — بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار — وزاینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی — نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان زحد بیرون توانکرد — جهودی شد جهودی چون توانکرد
چوخر، گوش افکند در بردباری — کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش — ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاوجنگ شیران آزماید — چو شیر آن به‌که دندانی نماید
سگان وقتی که‌وحشت ساز گردند — ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه برزبان آورد سوگند — بهوش زیرك و جان خردمند

به‌قدر گنبد پیروزه گلشن — بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست — بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد — به‌بیداری‌که خواب او را نگیرد
به‌دارائی‌که تن‌ها را خورش داد — به‌معبودی‌که جان را پرورش داد
که بی‌کاوین اگر چه پادشاهی — ز من بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی زخسرو روی بر تافت — ز دست افکند گنجی را که در یافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد — ز ناف مشك خودخودرا رسن‌کرد
هزار آهوبره لبها پر از شیر — بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده — عتاب یار آهوچشم دیده
ز هرمو قطره‌های برف و باران — شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت‌کوه‌چون گل می‌گدازید — ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید
بزیر خسرو از برف درم ریز — نقاب نقره بسته خنگ شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی — بمشکین موی درنگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار — بصد فرصت نشد یك نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود — جوابش هر زمان خونریزتر بود
چوپاسی از شب دیجور بگذشت — از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان — ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سراز پس مانده میشد با دل ریش — رهی بی‌خویشتن بگرفته‌درپیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز — نه دست آنکه برد پای شبدیز

سرشك و آه را ره توشه بسته ز مروارید برگل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گرد درین راه پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست گهی دستارچه بر دیده می‌بست
چو آمد سوی لشکر گاه نومید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریدابر سیاه از سبز (روی) گلشن برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی برچرخ پیوست کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
به‌آسایش نمودن سر نمیداشت سر اززانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب وجاندار و دستور همه رفتند و خسرو ماند وشاپور
بصنعت‌هردم آن (زمان) استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
زدی بر آتش سوزان او آب برویش در، بخندیدی چومهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش درزبانست
اگر شیرین سر پیکار دارد رطب دانی که سر باخار دارد
مکن سودا که شیرین خشم‌ریزد ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملك‌چون جای‌خالی دید ازاغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن چه‌کرد آن شوخ عالم‌سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخداترس چوزن گفتی، کجاشرم‌وکجاترس؟!
کله چون نارون پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد بدهره سروبن را شاخ میزد

نه زان سرما نوازش گرم گشتن　　نه‌دل زان سخت‌روئی نرم‌گشتنش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود　　یکایك عذرش ازجرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار　　نه تااین حد که باشد خار باخار
ز تیزی نیز من دارم نشانی　　مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت‌بابل شد جمالش　　وگر سربابل هندوست خالش
زبس‌سردی‌که‌چون‌یخ شدسرشتم　　فسون هر دو را بریخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست　　من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند　　بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی　　نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او　　نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش‌از هر رسم وراهی　　بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید　　شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل‌شیرین بی نمك نیست　　وزو شیرین‌تری زیرفلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد　　نمك‌خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست　　به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی　　از آن‌به‌کز وزغ زنهار خواهی
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار　　به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه کس در، در آب پاك یابد　　کسی کو خاك جوید خاك یابد
چرا در سنگ ریزه‌کان کنم کان　　چه بیروغن‌چراغی جان‌کنم جان
جه باید ملك جان‌دادن به‌شوخی　　که تنشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس　　که باشد همسر طاوس، طاوس

پاسخ شاپور به‌خسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور
پس آنگه زد بر آتش آب کافور

کز این تندی نباید تیز بودن
جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد
میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر گرمست شیرین هست معذور
که شیرینی بگرمی هست مشهور

نه شیرین خود همه خرما دهانی
ندارد لقمه‌ای بی‌استخوانی

گرت سر گردد از صفرای شیرین
ز سر بیرون مکن سودای شیرین

مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
که‌چندان سر که‌در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار
از این صفرا و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری
چنانك از سگ سگی وز شیر شیری

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

به‌جور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بد خوی
عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی

کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بی‌زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیمست
چومار آبی بود زخمش سلیمست

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

گر ازهر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ارکامت بناکامی بر آید
که بوی عنبر از خامی بر آید

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که برمه دست یازی کرد نتوان

زنست آخر، در اندربند ومشتاب
که از روزن فرود آید چومهتاب

مگر ماه وزن از یك فن در آیند
که چون دربندی ازروزن در آیند

چه‌پنداری که اوزین غصه‌دورست نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد ترا بر سایه، او را بر سرافتد
وگر خاری زوحشت حاصل آید ترا بر دامن او را بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامگاری گهی باشد عزیزی، گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد بگردشگاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کندرام کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بروی هر که را خواهد، نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سرآید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی‌شاه شدشیرین دلتنگ بدل برمیزد از سنگین‌دلی سنگ
ز مژگان‌خون بی‌اندازه‌میریخت بهر نوحه سرشگی‌تازه میریخت
چومرغی نیم‌کشت، افتان وخیزان ز نرگس برسمن سیماب ریزان

مژه بر نرگسان مست میزد — ز دست دل بسر بر، دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان — زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد — نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد — از آن گستاخ روئیها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش — شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند — خدا را در شب تاریك میخواند
جهان‌پیمایش از گیتی نوردی — گرو(سبق) برده زچرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت — پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد — بگلگون آب دیده، خاك ترکرد
همی شد تا بلشکرگاه خسرو — جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته — حمایل‌های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته — ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن — نمی دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملك می‌دید شاپور — که میراند سواری پرتك از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب — ملك را برده بود آن لحظه درخواب
برون آمد سوی شیرین خرامان — نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای‌پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد — وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت — سبك خود را زگلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاپور از سپاسش فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست ویکسو برد از آن پیش حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانه‌های خام گفتن سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری کند وقت ضرورت گور، شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این برخواسته برخواست آمد بحکم راست آمد، راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گر نه تا ره خود پیش گیرم سرخویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز | در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خر گه داشتی خسرو مهیا | بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن | یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور | سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آندست | برون آمد درخرگه فرو بست
ببالین شه آمد دل گشاده | بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن | زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

زخواب خوش در آمد ناگهان شاه | جبین افروخته چون بر فلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار | که ای من خفته و بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم | کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی | بدست آورد می روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی یابد بدان نور
به‌روز آرد خدای این تیره شب را | بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو | به‌باده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمه نور | بر انگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم | وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت | چو نرگس در نشاط این سخن خفت

مجلس آراستن خسرو در شکارگاه

سحرگه چون روان شد مهد خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید

بر آمد دزدی از مشرق، سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغـان را پر و بال
بر آوردند خوبان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین
دلش خرم شده زان خواب دوشین

زنو فـرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی کـم ز کاهی

بر آمد نوبتی را سر بر افلاك
نهان شد چشم بد چون گنج در خاك

کشیده بارگاهی شصت بر شصت
ستاده خلق بر در، دست بر دست

به سرهنگان سلطانی حمایل
در و درگه شده زریـن شمایل

ز هر سو دیلمی گردن به عیوق
فروهشته کله چون جعد منجوق

بدهلیز سرا پـرده سیاهـان
حبش را بسته دامن در سپاهان

سیاهان حبش، تـرکان چینی
چو شب با ماه کـرده همنشینی

صبا را بود در پائین اورنـگ
ز تیغ تنگ چشمان، رهگذر تنگ

طناب نوبتی یك میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل

ز گردك های دورا دور بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته

در این گردك نشسته خسرو چین
در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساطی شاهوار افکنده زربفت
که گنجی برد، هر بادی کز اورفت

ز خاکش بـاد را گنج روان بود
مگر خود گنج بادآورد، آن بود

منادی جمع کـرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حـریم پادشائـی
و شاقی جز غلامان سرائی

ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها ز یاقوت و زمرد نقلدانها
بدست هر کسی بر طرفه گنجی مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار در مشت کز افشردن برون میشداز انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته جهان را چون فلك درخط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد که عودش بانگ بر داوود میزد
همان نغمه دماغش درجرس داشت که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزاو خوشگوتری در لحن آواز ندیداین چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد که مرغ ازدرد پر (سر) برخاك میزد
چنان بر ساختی الحان موزون که زهره چرخ میزدگرد گردون
جزاو کافزون شمرداز زهره خودرا ندادی یاریی کس باربد را
درآنمجلس که عیش آغاز کردند بیك جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دوساز (مرغ) ازبربط چنگ بهم در ساخته چون بوی بارنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

بناله سینه را سوراخ کردند   غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان   برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور   شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همی زد   بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز   فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز
ملك بر هر دو جان انداز کرده   در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه   بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور   طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان   کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ   که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز   بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور   نشاندش یکدو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بردوز   سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن   رهی کو گویدت آن راه میزن
از این سو باربد چون بلبل مست   ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود   بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ   غزل گیسو کشان در دامن چنگ
بگوش چنگ در ابریشم ساز   فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملك دل داده تا مطرب چه سازد   کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش   غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت (خواند) اینغزل در پرده راست
مخسب ایدیدهٔ دولت زمانی | مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
بر آی از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه و بگشای از من این بند
زسر بیرون کن ای (این) طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی | بر افکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست | گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی | نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم | فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر | سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاك | که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه در خانه پروینیت باید | چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی، نه شاهی
مرا پرسی که چو نی زآرزویم | چو میدانی و می پرسی، چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده | به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون می مرد بی رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم — که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوزی عظیمست — که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی — گرم زین بهترك داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ — ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت — باهنگ عراق این بانگ برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم — خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی — کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید — پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد — که ما را سر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست — که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نوبر افروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی

بگو ای دولت آن رشك پری را — که باز آور بما نیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست — بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم دروده — ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم — تواضع (عقوبت) بین که چون رام توبودم
نبرد دزد هندورا کسی دست — که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارد نیم دل در پادشاهی — ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگد کوب غمت زان گشت روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گریداز غم چون نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون نترسد — کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وزاینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید — بده زان کوبدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی — به‌غارت برده‌ای، بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو بر زد باربد زین سان نوائی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز ونورنگ — به‌نوروزاین غزل درساخت باچنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب وخوردم — غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم — ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشم و چشم افروز باغی

فروغ از چهر تو مهر فلک را
نمک از کان لعل تو نمک را

جمالت اختران را نور داده
بخوبی عالمت منشور داده

چه می‌خوردی که رویت چون بهارست
از آن میخور که آنت سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی در نبازد؟

تو نیز ار آینه بر دست داری (یابی)
ز عشق خود دل خود مست داری (یابی)

مبین در آینهٔ چین ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آیینه چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهرست
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست

تو با تریاك و من با زهر جان‌سوز
ترا آن روز و آنگه من بدین روز

بترك بی‌دلی گفتن دلت داد؟
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

گمان بودم که چون سستی پذیرم
در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی
گرفتی دست لیکن پای بستی

بس است این یار خود را زار کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
مزن، چون میزنی بنواز باری

حدیث بیزبانی بر زبان آر
میان در بسته‌ای را در میان آر

ز بی رختی کشیدم بر درت رخت
که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم کز حصن فولاد
چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالا میپرستم
بحکم زیر دستی زیر دستم

مشو در خون چون من زیر دستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم ازجمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ می نابم دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی، گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرودگفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زداین طیاره برچنگ ستای باربد برداشت آهنگ
به‌آواز حزین چون عذرخواهان روان کرد این‌غزل را در سپاهان
سحرگاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ بچنگ‌زاغ ودرخون چنگ آن‌زاغ
گلی صد برگ باهر برگ خاری بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر ندیدم جز خماری خشك در سر
پری روئی که در دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بر دهد تاب پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پریروی فسون سنج / در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون / بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه‌اش کرد جادو راز بان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان درمن زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال / در آرد مرده صد ساله را حال
بمروارید دیباهای مهدش / بمروارید شیرینکار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازش کز جبایت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی زان دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون برهم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمك کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کزو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمنداست / چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش / بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ بر چشمه ماه / که دل را آب از ان چشمه‌ست و آن چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز / که گردی بستد از نارنج نوروز

بفندقهای سیمینش ده انگشت که قاقم را زرشك خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق وآب چوسیمین تختهشد بر تختسیماب
بدان نازك میان شوشه اندام ولیکن شوشهای از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده بیش است بدوسوگندمن برجای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت نکیسازودچنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری برآورد از عماری
دلم خاك تو گشت ای سرو چالاك برافکن سایهای چون سرو بر خاك
از این مشکین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربان را نشاید نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منگر بجان بین کاوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم اگر عذری بدست آرم بخواهم

زنم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس | که بخشایش بر آرد کوس در کوس
بچهره خاك را چندان خراشم | کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم | که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالعنامه شاه | که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم | چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو | پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم | هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یك ناز | به خرده در میان آوردمش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه | نهادم با دو لعلش در میانه
وگر زلفم سر از فرمانبری تافت | هم از سر تافتن تادیب آن یافت
وگر چشمم ز ترکی تنگیی کرد | بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست | بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
وگر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت | بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم | بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در | نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم | نیابی نقطه‌وار از خط برونم
وگر گیرد وصالت کار من سست | بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش | بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌ش کس نچیدست | درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو برنارم کشد دست | بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی (جهانی) | زبادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عنابم نیابد جز توکس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیر آفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکند این غزل را دره راست
مرا در کویت ای شمع نکوئی فلك پای بزافکند است گوئی
که گر چون گوسفندم میبری سر بپای خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را می‌بری اندیشه‌ای نیست ببر کز بیدلی به، پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل برنتابد بسر باری غم دلبر نتابد
چو درخدمت نباشد شخص رنجور نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل زکارت برگرفتن نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست که جانم بی تو درغرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکار است کز آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ — تو دانی و سر اینك تاج یا تیغ
چو در ملك جمالت تازه شد رای — عنایت را مثالی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از یك شب که بوسم جای پایت
چنان دان گر لبم پرخنده داری — که بی‌شك مرده‌ای را زنده داری
به‌بوسی بر فروز افسرده‌ای را — ببوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارك باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شدکه از چشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی
خدائی کافرینش کردهٔ اوست — ز تن تاجان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز — بروز آرد شبم راهم (بر) یکی روز
چو شیرین دستبرد باربد دید — ز دست عشق خود را کاربد دید
نوائی برکشید از سینه تنگ — بچنگی داد کاین درساز در (با) چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد — مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت — پس آنگه این غزل درراهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما، بستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی — بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صدگره برجان خود بست
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد — بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم — امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شببازی نمودست — جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز — که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی‌زاد — چو هنگام خزان آید، بر دباد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد — گلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زر سفالست — چو من مس در حساب آید؟ محالست!
لب دریا و آنکه قطره آب — رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز — کسادی را چو من رونق بر انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی — بکار آید یکی روزت، چه (چو) دانی!
درستی گرچه دارد کار و باری — شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بمهر افزون عیارست — قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش — بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی — وصال تست و آنگه زندگانی
به‌پیغامی ز تو راضی است گوشم — بر آیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست — بخلوت خورده می تنها شده‌مست
منم آن سایه کز بالا و از زیر — ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی‌سر نگردم — ز تو تا در نگردم، بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت
بهر سختی که تا اکنون نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ ازدیده چندان روی پوشد — که دیگ روغنش زآتش نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب — که من سرمست خوش باشم تو درخواب
بجای توتیا گردت ستانم — گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم — گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم به‌دل نقش نگینت — که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را — که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبتباز شب پنهان کند راز — من اندر پرده چون لعبت‌شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید — زهر خاریم گلزاری برآید
خدایا ره به پیروزیم گردان — چنین پیروزیی (به‌روزیی) روزیم گردان
چوخسروگوش کرداین‌بیت (قول) چالاك — زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای باربد، هان! — قوی‌کن جان من درکالبد، هان!

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زشاه‌آتش برانگیخت — ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار — کز اوچنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خلل را — به‌زیر افکن فروگفت این‌غزل‌را
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی — که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم — بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست — نه آخر آب چشمم عذرخواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم — گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را — شفیع آرم بتو بی‌خوابیم را

ازین پس سر ز پایت بر ندارم / سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانه یك چشم جایت / بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وزسگ بتر، پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من زتو در جمله هستی / سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گر چه برنارم فغانی / گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم، تمامست
نداری دل که آیی بر کنارم / و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان / نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز / که تا جانم بر آید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چکار است
توگر سازی و گر نه من برآنم / که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم از نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ارمانم وگرنه، باك از آن نیست
ز تو بی روزیم خوانند و گویم / مرا آن به که من بهروز اویم
مراگر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز، به باد
چو برزد باربد بر خشك رودی / بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کزان فریاد شاه آمد به فریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین | رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید | بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده | وزان سر شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست | صداع مطربان از راه برخاست
ملك فرمود تا شاپور حالی | ز جز خسرو سرارا کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش | سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش
در آمد در زمان شاپور هشیار | گرفتش دست و گفتا جا نگه‌دار
اگرچه کار خسرو می‌شد از دست | چو خود را دستگیری دید، بنشست
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز | چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور | جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه | چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر | بپای شه در افتاد آن پری‌چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید | سر خود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق خودجای | که شه را تاج برسر به، که درپای
در آن خدمت که یارش ساز میکرد | مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پایبوسی برتر آمد | تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که برخاطر گذر کرد | ترشروئی بشیرین در، اثر کرد

ملك حیران شده کان روی گلرنگ چرا شد شاد وچون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور

برای(زبهر) آنکه خودرا تاباموز بنام نیك پرورد آن دل افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی‌کاوین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد که ازدست این‌زمان آن بر نخیزد

یك امشب شادمان با هم نشینیم بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده بر گشاد از ماه پروین

لبش با در به‌غواصی در آمد سر زلفش به رقاصی برآمد

خروش زیور زر تاب داده دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بر دست کرده بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود، خورشیدساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر نوش ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و آنگه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیبا؟!

فرو مانده ز بازیهای دلکش در آب وآتش اندر، آب و آتش

کششهائی بدان رغبت که باید چو مغناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری نکردند از وفا زنهار خواری

چوآمد درکف خسرو دل دوست برون آمد زشادی چون گل ازپوست

دل خودرا چو شمع ازدیده پالود پرند ماه را پروین بر آمود
به‌مژگان دیده‌را در ماه میدوخت مگر بر مجمرمه عود، میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی ز شب بر ماه مشك‌انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی غلامانه کلاهش بر نهادی
گه ازگیسوش بستی بر میان بند گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت گه‌آوردی زنخ‌چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی بجای طوق در گردن فکندی
گه‌آوردی فروزان شمع در پیش درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو گهی گفت این‌منم‌من، آن توئی‌تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند بشاهد بازی آنشب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی به‌شیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج‌خویش راپاس که تا بر در نیفتد نوك الماس
ز بانگك بوسهای خوشتر ازنوش زمانه ارغنون کرده فراموش
دهلزن چون دهل‌را ساز میکرد هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگك عشرت داشتندی دمی بی‌خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی به بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد غرض دیوانه، شهوت مست میشد

ملك فرمود تا هم درشب آن‌ماه به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش که از پری خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند چو مه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه بقصر خویشتن آمد ز خرگاه
چو رفت آن نقدسیمین باز در سنگ ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلك بر کرد زرین بادبانی نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود بر آسود وز می‌خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی جهان را تازه کرد از تاجبخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد زمین تا در نیارد برنیارد
نه ریزد ابر بی توقیر دریا نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریك تارك بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلافروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
رصد بندان بر او مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسروشیرین را از قصر بمدائن

به‌پیروزی‌چو بر پیروزه‌گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن عروس عالم از زر یاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت که‌خور ازشرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم وجوان سال   سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم   همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر ستاره چشم وشبرنگ   که دوران بود بارفتارشان لنگ

هزاران لعبتان نار پستان   به‌رخ هریك چراغ بت پرستان

هزاران ماهرویان قصب پوش   همه در در کلاه و حلقه درگوش

ز صندوق و خزینه چند خروار   همه آکنده از لؤلؤی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود   ز صدبگذر که پانصد بیشتر بود

همه پر زر ودیباهای چینی   کزآنسان در جهان اکنون نبینی

چو طاوسان زرین ده عماری   بهر طاوس‌در کبکی بهاری

یکی مهدی به‌زر ترکیب کرده   ز بهر خاص او (مه) ترتیب‌کرده

ز حد بیستون تا طاق گرا   جنیبتها روان با طوق و هرا

زمین را عرض نیزه تنگ داده   هوارا موج(برق)بیرق رنگ‌داده

همه ره موکب خوبان چون شهد   عماری در عماری، مهد در مهد

شکر ریزان عروسان بر سر راه   قصبهای شکرگون بسته بر ماه

پریچهره بتان شوخ دلبند   ز خال و لب سرشته مشك با قند

بگرد فرق هر سروبلندی   عراقی وار بسته فرق بندی

بپشت زین بر اسبان روانه   ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در نهاده لؤلؤ زر   زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر

بدین رونق،بدین آیین، بدین نور   چنین آرایشی، زو چشم بد دور

یکایك در نشاط و ناز رفتند   به‌استقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود برسر   در افشان هر دری‌چون فندق تر

بجای پره گل نافه مشك — مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
همه ره گنجریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر کامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد به دولتگاه جمشید — چو دربرج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را — همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند — که‌هرکس‌جان‌شیرین‌بروی‌افشاند
که‌شیرین‌شد مراهم جفت‌وهم یار — به‌هر مهرش که بنوازم، سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی — که داند کرد ازینسان زندگانی
گراورا جفت سازم جای آن هست — بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو برگردن نباشد گاو را جفت — بگاوآهن که داند خاکرا سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند — بر آن شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — برخود خواند موبد راکه: بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کاوین او بست
چومهدش‌را بمجلس خاصکی داد — درون پردهٔ خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد — ببار آید، پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی

ز دریا در بر آرد مـرد غواص | بکم مدت شود بر تاجها خاص
چوشیرین گشت شیرین تر زجلاب | صلا در داد خسرو را که در یاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبـان نیکنامی | فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) پیامی
که جام باده در باقی کن امشب | مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ارمی پرستی | که نتوان کرد بایکدل (نقلی) دومستی
چو مستی مرد را برسر زند دود | کبابش خواه‌تر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد | بگوید مست بودم ، مست باشد
اگر بالای‌صد بکری برد (بود) مست | بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد | بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش‌آمد این‌سخن شاه عجم را | بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن | جگر خواری نمی شایست‌کردن
نوای باربد، لحن نـکیسا | جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی به‌ساقی نغمـه رود | بده جامی‌که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می از جام | بزن، کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین، تلخ باده | لبالب کـرده و بر لب نهاده
بشادی هـر زمان میخورد کاسی | بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد | شود سوی عروس خویش، داماد
چنان‌بد مست،کش بیهوش بردند | بجای (بسان) غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین درشبستان آگهی یافت | که مستی‌شاه را ازخود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت | نهادش‌جفته‌ای شیرین‌تر ازجفت

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را ز نسل مادران وا مانده او را
چگویم راست چون گرگی بتقدیر نه‌چون گرگ‌جوان، چون‌رو به‌پیر
دو پستان چون دو خیك آب رفته ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژ پشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی
دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی بگوری تنگ می‌ماند ازفراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خر گهی بر روی بسته نه دندان! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده، چشم آشفته مانده ز خوردن دست‌ودندان‌سفته‌مانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید که مه را ز ابر فرقی می نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون چو ماری کاید از نخچیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش بدندانی که یك دندان نبودش
شه ازمستی در آن ساعت چنان بود که درچشم آسمانش ریسمان بود
ولیك آن مایه بودش هوشیاری که‌خوشتر زین‌رود(بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند بدان دل کاهوی فربه در افکند
چو صیدافکنده شدکاهی نیرزید وزان صدگرگ روباهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی شده در مهد ماهی اژدهائی
به‌دل گفت این چه‌اژدرهاپرستیست خیال خواب یا سودای مستیست
نه‌بس شیرین شد این تلخ دوتاپشت چه شیرین کز ترش‌روئی مرا کشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتادکان مادر زنش بود

در آورد از سر مستی بدو دست — فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان مادر چاره‌ای ساز

چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده — بنا میزد رخی هر هفت کرده

چگویم چون شکر شکر کدامست — طبر زد نه که او نیزش غلام است

چو سروی، گر بود در دامنش نوش — چو ماهی، گر بود ماهی قصب پوش

مهی، خورشید باخوبیش درویش — گلی، ازصد بهارش مملکت بیش

بتی، کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد بازار جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بر یخ نوشته

جهان افروز دلبندی، چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیک بختان

خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبك دری را

عقیق میم شکلش سنگ درمشت — که تا برحرف اوکس ننهد انگشت

نسیمش در بها همسنگ جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود

ز خالش چشم بد در خواب رفته — چو دیده نقش او از تاب رفته

ز کرسی داری آن مشك جو سنگ — ترازوگاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده — لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبك روحی نسیمی — دهان از نقطه موهوم میمی

کشیده گردمه مشکین کمندی — چراغی بسته بر دود سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده — ببوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته طباشیرش بـرابر شیر هشته
ز تری خواست اندامش چکیدن ز بازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تـا بنا گوش کشیده طوق غبغب تـا سر دوش
کرشمه کردنی بر دل عنـان زن خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو بـاده گردمی برد ز دلها چون مفرح درد می‌برد
گل و شکر کدامین گل چه‌شکر؟ بـاو او مـاند و بس، الله اکبر!
ملك چون جلوه دلخواه نو دید تو گفتی دیو دیده ، ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت در آن‌مستی‌و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار فتادش چشم بـر خرمای بیخار
عروسی دید زیبا جـان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست
نبیذ تـلخ گشته ساز گـارش شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بـر دهانش ساغـر مل شکفته در کنـارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار بر سیبش نهـاده
بنفشه با شقایق در منـاجـات شکرمیگفت: «فی التاخیر آفات»
چو ابر از پیش‌روی ماه برخاست شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد باروی‌خوبان ناشکیب است شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان‌در آمدخواجه‌سرمست طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زان‌صبوحی‌دیده (بود)دیده نه صبحی زان مبارك‌تر دمیده
سر اول بـگلچیدن در آمـد چوگل‌زان رخ بخندیدن در آمد

پس آنکه عشق را آوازه در داد صلای میوه‌های تازه در داد
که ازسیب وسمن بد نقل سازیش گهی با نار و نرگس رفت بازیش
گهی باز سپید از دست شه جست تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد وتا خازن‌خبرداشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ‌پای (نای) مظلومان‌شنیده نه دست ظالمان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت به پیکان «لعل پیکانی» همی‌سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج حساب عشق‌رست از تخت‌واز تاج
بضرب دوستی بر دست می زد دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان درشیر می‌شد
شده چنبر، میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان گشته پرشنگرف‌وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند بمرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه دربرو نرگس (نسرین) درآغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند نیایشخانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه نشد رنگ عروسی تا بیك ماه
«همیلا» و«سمن ترك» و همایون ز حنا دست‌ها را گرده گلگون
ملك، روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتان‌را نیز بردست
برسم آرایشی در خوردشان کرد زگوهر سرخ وازرز زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد طبرزد خورد ویاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست سمن ترك از برای باربدخواست
ختن خاتون ز روی حکمت وپند بزرگ امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد با تشریف ومنشور همه ملك مهین بانو به‌شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
«دز اقنا» که صحنش نور دارد بنا، گویند کز شاپور دارد
ازآن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی ازین به گر بهم باشد چه‌خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود جهان‌را خورد و باقی کرد بدرود
جهان‌خوردن گزین کاین خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان‌میداد ومیخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
پس ازیك چندچون بیداردل گشت از آن گستاخ روئیها خجل گشت
چوموبش دیده‌بان برعارض افکند جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است مگر کان‌موی خودموی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان دهد تاب که باشد یاسمن را دیده درخواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور بباد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد از تیر دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام خورد مقراضهٔ مقراض، ناکام
بخار دیگ چون کف برسر آرد همه مطبخ بخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو میندیش که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد از سر آن سودا بسالی (بحالی)
جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه موئی جوان را غم ز داید که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست که فراش ره هندوستانست

مخسب ای سر که پیری درسر آمد | سپاه صبحگاه از در درآمد
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری ازگوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت | ز پیری در جوانی یاس من یافت
اگر چه نیك عهدی پیشه میکرد | جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت | گهی شبدیز راچون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش | گهی میگشت باشیرین هم آغوش
چو تخت وباربد شیرین و شبدیز | بشد هر(شدنداین) چارنزهتگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی | هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد | چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد | چو گردد پخته، حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد ودانش

بنزهت بود روزی با دل افروز | سخن در داد ودانش میشدآنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنکه بانگ وفریاد | که نفرین داده باشد ملك برباد

بسا آیینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه — همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی — خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران، میرد چراغی — کشندش پیش از ان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه — بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاک — رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست — نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بد است و جورسازی — ترا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گرددا این مثل راست — که آنشه گفت کوراکس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند — رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان را طاق بیند — جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سرناز گیرد — مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه — کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد — به اجماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هر دو داری — سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره‌گر باش — در این منزل زرفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد — قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین، دور از تو، شاهانی که مردند — ز مال وملك وشاهی هیچ بردند؟
بمانی ، مال بد خواه تو باشد — ببخشی ، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید — که باهریك چه بازی کرد خورشید
دراین نه پرده آهنگ آنچنان ساز — که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال وجواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی — ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ‌امیدرا نزدیك خودخواند — بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای ازتو بزرگ امید مردان — مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیزاست — که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم — وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست این — نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آیدکاین فلك چیست — درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست — جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد — در او روی آوریدن روی دارد
وزآن‌صورت‌که باچشم آشنانیست — بگستاخی سخن راندن روانیست
بلنداتی که راز آهسته گویند — سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد — چو طرفه‌کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب — ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست — جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم — درستی را بدان قایم ندیدیم

چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبدأ و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف، هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار چو درصافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندین ساز مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد وگر آتش درآب آری، بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد؟
جوابش داد کاین محکم سؤالست ولی جان بی‌جسد دیدن محالست
نه از جان بی‌جسد پرسید شاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد فلك را جنبش پرگار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل — نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست — نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت — خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار — در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی — بیاد آرم حدیث این جهانی؟
جوابش داد پیر دانش آموز — که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گر باز پرسند آن نشانها — نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد — از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش — تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز — زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی — زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد — زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود — زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش — جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بخور خوردی که خواهی | کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است | نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری | رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید | یکی پر خورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند | ز محرومی و سیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها | چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده | نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار | مسلسل گشته با هم جان هرچار
دراین مشکل فروماندند یکچند | که از تن چون رود جان خردمند؟

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که درخواب | در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت | ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده | هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند | که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ | ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد | وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست | کند سرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد | هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی — که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی‌سو تا تواند — ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی — شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز — بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی درکنارش خوب چون ماه — بدو در یافته دیوانگی راه
نه‌بتوان خاطر از خوبیش پرداخت — نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر — گریزد مرد از اوچون آهو ازشیر
در این اندیشه لختی قصه راندند — ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می‌گفتند هیهات — کزین بازیچه دور افتاد شهمات
زمرده(مردن) هرکسی افسانه‌راند — نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا(کایشان) امینند — بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به‌معصومان حوالت — ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی درعرب دعوی کند کیست؟ — بنسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی — برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد — برون ازگنبد است آواز آن‌مرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش — که نقشند این دو ازشاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز — نیم‌زانپرده چون‌گویم از(من) این‌راز

مکن بازی شها با دین تازی / که‌دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه / ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی‌کن نه‌زنجیری دراین بند / فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ‌امید چون گلبرك بشکفت / چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱- گاو شتربه و شیر

نخستین‌گفت کزخود برحذر باش / چو گاو شتربه زان شیر جماش

۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید / که از بوزینه نجاری نیاید

۳- روباه و طبل

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه / کزان طبل دریده خورد روباه

۴- زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی / چو زاهد ممسکی درخرقه بازی

۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار / که با توآن کند کان زاغ با مار

۶- مرغ ماهی‌خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ — که ماهیخوار دید از چنگ خرچنگ

۷ - خرگوش و شیر

رباخواری مکن این پند بنیوش — که با شیر رباخور کرد خرگوش

۸- سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن، توان زین خاکدان رست — چنانك آن پیر ماهی زافت شست

۹- سازش شغال و گرگ وزاغ بر کشتن شتر

شغال و گرگ وزاغ این ساز کردند — که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰- طیطوی با موج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا — چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱- بط و سنگ پشت

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت — کشف را با بطان فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی و کرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی در این بند — که دید آن ساده مرغ از کپیی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴ غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در — چو غوك مارکش در سر کنی سر

۱۵- موش آهن‌خوار و بازکودك بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز — که موش آهن خورد کودك بردباز

۱۶- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

۱۸- کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چوآن مرغ نگارین رست از آن دام

۱۹- هم‌عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی وفاداری درآموز ز موش دام‌در، زاغ دهن دوز

۲۰- موش وزاهد و یافتن زر

مبر یك جوز کشت کس به بیداد که‌موش اززاهد ارجو برد، زرداد

۲۱- گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون گرگ کمان‌گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲- زاغ و بوم

رهاکن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ بابوم

۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد زپیلان بین که‌خرگوش آب‌چون برد

۲۴- گربه روزه‌دار با دراج و خرگوش

زحرص وزرق باید روی برتافت زروزه‌گربه،روزی بین که‌چون یافت

۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

کسی کاین‌گربه باشد نقشبندش نهد داغی سگی بر گوسپندش

۲۶- شوهر و زن و دزد

زفتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد چنان کز دیو و دزد آن پارسامرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باشد چشم دل را تخته بر دوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنگ پشت

بواگشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورده روباه

۳۲- زاهد نسیه‌اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه‌های کژ میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگنه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده‌را کشت

۳۵- بریدن موش دام گربه را

به‌هشیاری رهان خود را ازاین غار چو موش آن گربه‌را از دام تیمار

۳۶- قبره باشاه و شاهزاده

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

۳۷- شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

به‌صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

۳۸- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به‌نیکی بردجان سیاح از آن مار

۳۹- چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰- رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه‌های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرزسرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی بر افروز ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر از آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم چنو صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلك را که معلومش نکردم یك بیك را؟

ز سر تا پای این دیرینه گلشن کنم، گر گوش داری، بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام که ابعاد ثلاثش کرده اندام
توان دانست عالم را بغایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر بیک تك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش فلك چبود بدان دوری مینديش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی مگو تا از حکایت وانمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت بآزادی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یك فرزند خامش چو شیران ابخر و شیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می بود بدو(پدر) پیوسته ناخشنود می بود

بزرگ امیدرا گفت ای خردمند   دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند
از این نافرخ اختر می‌هراسم   فساد طالعش را می‌شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش   چوگرگ ایمن نشد برمادرخویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش   که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید   همه آن گوید اوکوراخوش آید
نه بافرش همی بینم نه با سنگ   ز فرو سنگ بگریزد بفرسنگ
چودود از آتش من گشت خیزان   ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ازسرافرازان ربودست   خلف، بس ناخلف دارم چوسوداست
نه برشیرین نه برمن مهربانست   نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو، آن پری را   که خر درپیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذرکه من خود گرزه مارم   بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هرزن زن بود هرزاده فرزند   نه هرگل میوه‌آرد هرنیی قند
بسازاده که کشت آنرا کزو زاد   بس آهن کوکند برسنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی   ز خویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ امیدگفت ای‌پیش‌بین شاه   دل پاکت زهر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست   نه آخر پاره‌ای از گوهر تست؟
نشاید خصمی فرزند کردن   دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی برناربن نارد لگد را   که تاج سرکند فرزند خود را
درخت‌تود از آن آمد لگدخوار   که دارد بچه خود را نگونساز
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند   بود تره به‌تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد   ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه‌خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتشخانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتشخانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش‌پرستی
چو خسرو را با آتشخانه شد رخت چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می‌داشت ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت، آخر بند کردش بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن بخته که دندانش بزرگست بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زر اندود بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی دلش دادی و خدمت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند
که پای و سر نباید هر دو در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بیمار واگشت از لب گور

نه هر کش صحت اورا تب نگیرد
نه هر کس راکه تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وابینی نه قفل است آن کلیداست

بدانائی ز دل پرداز غم را
که غم، غم راکشد چون ریگ نم را

اگر جای تو را بگرفت بدخواه
«مقنع» نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد

دراین کشور که هست از تیره رائی
سیه، کافور و اعمی ، روشنائی

بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریشگاوی، ریشخندی

ستیز روزگار از شرم دور است
ازو دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داد است
یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری؟

فلك گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرز بخسرو، کی فتادی؟

کسی کو دل براین گلزار بندد
چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو ، مخروش
چنان پندار کافتد بارت از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی
پس آن به کو نماند تا تو مانی

چو بربط هر که اوشادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است

بزن چون آفتاب آتش درین دیر
که بی‌عیسی نیابی در خران‌خیر

چه‌مارست اینکه چون ضحاك خونخوار
هم از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه‌ای کز پشت راندی
عقوبت بین که‌چون بی‌پشت‌ماندی

درین پسته منه بـر پشت باری / شکمواری طلب نـه پشتواری

بعنین وستـرون بین کـه رستند / که بر پشت وشکم چیزی نبستند

گرت عقلی است بی پیوند میباش / بدانچت هست ازاو خرسندمیباش

نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی نزهت سنانیست

چو نانی هست و آبی، پای درکش / که هست آزادطبعی کشوری خوش

به خرسندی برآور سرکه رستی / بلائی محکم آمـد سرپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار / به خرسندی مسلم گشت از اغیار

همان کهبد که ناپیداست در کوه / بپرواز قنـاعت رست از انبوه

جهان چون مارافعی پیچ پیچ است / ترا آن به کزو در دست هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیـگران میگیر ماری

چو در بندی بدان میباش خرسند / که تو گنجی، بود گنجینه دربند

وگر در چاه یابی پایه خویش / سعادت نامه یوسف بنه پیش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بـالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری / توئی تو، کز دو عالم صدر داری

دل عالم توئی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی ازجهان برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیده است / جهان خاص از پی تو آفریده است

بدین اندیشه چون دلشاد گردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی

وگر باشی به تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد / بدین افسانه خوش خوش روز میبرد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده / فلك را غولوار از راه برده
زمانه با هزاران دست ، بیزور / فلك باصد هزاران دیده، شکبور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی‌از سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لطفی دهن پر نوش میداشت / بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / بشیرین در، سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست / سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب‌ازغضب(درون)خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر،کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید وشمع را کشت
چنان زد برجگر گاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش‌از تیغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن، چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم وخود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین راز خوشخواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست‌این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد | شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید | به‌سر سبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه ابری تند و سرمست | بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی | کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد | چو گل ریزد گلابی چون نریزد؟!

بیدار شدن شیرین

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب | در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی) | ببانگ نای و نی بیدار گشتی (بودی)
فلك بنگر چه سردی کرد این بار | که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده | که بود آن سهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی | دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده | چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشك باعنبر بر آمیخت | بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور | چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند | بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه راکرده بود آرایشی چست | بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین را ببایسست | ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته | شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش | ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
چوشیرین این سخنها را نیوشید | چوسر که تندشد، چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن کشتنی دل، بر فریبش
پس آنگه هرچه بوداسباب خسرو | ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحتاجان و محرومان ندا کرد | ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چوصبح از خواب نوشین سر بر آورد | هلاك جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد | شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می دید | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش بـرسم شهریاری | کیانی مهدی از عود قماری
گـرفته مهد را در تخته زر | بر آمـوده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد | بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان | به‌مشهد بـرد وقت صبح گـاهان
جـهانداران شده یـکسر پیاده | بـگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انـگشت رفته باربد را | بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته | بلرزانی چو برگ بید گشته
بـآواز ضعیف افغان بـرآورد | که مارامرگ‌شاه ازجان برآورد
پناه و پشت شاهـان عجم کو؟ | سپهسالار و شمشیر وعلم کو؟
کجا کان خسرو دنییش خوانند | گهی پرویز وگه‌کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو | چه‌جمشیدوچه‌کسری وچه‌خسرو
گشاده بر کنیزان و غلامان | چوسروی درمیان‌شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید برسر | حریری سرخ چون ناهید دربر
پس مهد ملك سرمست میشد | کسی کان فتنه دید، ازدست میشد
گشاده پـای در میدان عهدش | گرفته رقص در پـایان مهدش
گمان افتاد هرکس را که شیرین | ز بهرمرگ خسرونیست غمگین
همان‌شیرویه‌را نیز این گمان بود | که‌شیرین را براودل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن‌ماه | بدینسان تا بگنبد خـانهٔ شاه
پس او در، غـلامان و کنیزان | ز نرگس برسمن سیماب ریزان

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد
به‌فراشی درون آمد به‌گنبد

در گنبد بروی خلق در بست
سوی مهد ملك شد دشنه در دست

جگرگاه ملك را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کاو برجگر داشت

بدان آیین که دید آن زخم رایش
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس، آورد آنگهی شه‌را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بردوش

به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که‌جان باجان وتن و باتن به‌پیوست
تن از دوری وجان از داوری رست

به‌بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارك باد شیرین را شکرخواب

به‌آمرزش رساد آن آشنائی
که چون اینجا رسد گوید دعائی

کالهی تازه‌دار این خاکدان را
بیامرز این دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن
به‌جانان، جان چنین باید سپردن

نه هر کوزن بود نامرد باشد
زن آن‌مرد است کو بیدرد باشد

بسا رعنا زنا، کو شیر مرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد برنسرین و شمشاد

بر آمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

زروی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاك زمین راست

بزرگان چون شدند آگه ازین راز
بر آوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای‌زمان وای زمین‌زه
عروسان را بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی و روسی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم‌تخت کردند | در گنبد برایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که درخاک درشتست | کسی از بهر کس خود را نکشت است

نکوهش جهان

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس | وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که یک یک باز نستاند سرانجام؟
بصد نوبت دهد جانی به آغاز | بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی ، طلسمی پیچ پیچی | چو افتادی شکستی، هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست | نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با (در) چنبر توان پرواز کردن | نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم | چو نگشا دست کس ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك | ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار | که برما کم کسی گرید چوما، زار

***

شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم جانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم وجان دمساز | بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی | همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان‌ره درازست — به‌بی‌برگی مشو، بی‌برگ‌وسازست
بپای جان توانی شد بر افلاك — رها کن شهربند خاك بر خاك
مگو بر بام گردون چون‌توان رفت — توان رفت ارزخود بیرون‌توان‌رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام‌این‌کاخ
چنان کز عقل فتوی می‌ستانی — علم برکش بر ایـن کاخ کیانی
خرد شیخ‌الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه میپرسی نه‌ازکس
سخن‌کز قول آن پیرکهن نیست — برپیران‌وبال‌است آن سخن‌نیست
خرد پـای و طبیعت بند پایست — نفس یک‌یک چوسوهان‌بندسایست
بدین زرین حصار آن‌شد برومند — که ازخودبرگرفت این آهنین‌بند
چواین‌خصمان که‌ازیارت برآرند — بر آن کارند کز کارت بر آرند
ازین‌خرمن مخوریکدانه‌گاورس — برو میلرز و برخود نیز میترس
چوعیسی‌خربرونبرزین تنی‌چند — بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه‌گاوپشت آدمیخوار — بنه بر پشت گـاو افکن زمین‌وار
اگرزهره شوی چون بـاز کاوی — درین خرپشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه کـه بر پندار به بود — فریب شوره‌ای کردش نمکسود
بساحاجی‌که خوداز اشتراند‌اخت — که تلخك را ز ترشك باز نشناخت
حصارچرخ چون زندانسرائیست — کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم بـا اژدهائی بایدش کرد
چوبهمن زین‌شبستان‌رخت بربند — حریفی کردنت بـا اژدهـا چند
گرت‌خودنیست سودی‌زین جدائی — نه آخر ز اژدهـا یابی رهائی؟
چه‌داری‌دوست آنکش‌وقت مردن — بدشمن تر کسی بایـد سپردن

بحرمت شو کزین دیر مسیلی شود عیسی بحرمت، خر به‌سیلی
سلامت بایدت کس را میازار که بد را درعوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشو نبات است درختان‌را و مرغان‌را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست عنان‌درکش که‌مرکب‌لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلو تنگ گره بگشای ازین پای کهن‌لنگ
بملکی در، چه باید ساختن‌جای که غل برگردنست و بند بر پای
ازین هستی که یابد نیستی زود بباید شد بهست و نیست خشنود
ز مال و ملك وفرزند وزن و زور همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك با تو نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند زتو هر يك براهی باز گردند
بمرگ وزندگی درخواب ومستی توئی با خویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آنشد که در هر کارگاهی مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را که کشتند از توبه، صد بارصد را
زمین کز خون ما باکی ندارد بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران برنشستند بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیرماندن بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور — فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمال کادمی راست — اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ — نماند کس درین پیغوله تنگ
پی‌غولان درین پیغوله بگذار — فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل درجنگ بستند — بجان و دل زجان آهنگ رستند
زجان کندن کسی جان بر دخواهد — که پیش ازدادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماندن خو بگیری — بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است — بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را بازجوئی — همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاك — همه درخاك رفتند ای‌خوشا خاك
جگرها بین که‌درخوناب‌خاك‌است — ندانم‌کاین چه دریای هلاك است
که دیدی‌کامد اینجا کوس پیلش — که برنامد ز پی بانگ رحیلش
اگر درخاك شد خاکی، ستم نیست — سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان‌بین‌تاچه‌آسان می کند مست — فلك بین تا چه خرم می‌زند دست
نظامی‌بس کن این گفتار، خاموش — چه‌گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی — بپوش این‌گریه را در خنده‌روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد — چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش — کند روزی ز خشکی چارمیخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی — بیادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنگ — همه‌درشیشه‌کن برشیشه‌زن‌سنگ

مگر در پای دور گرم کینه / شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت / دهد این چرخ پیچاپیچ، پیچت
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگ است این ویرانه منزل / درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشك راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می خند / که خندیدیم ما هم روز کی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت — برافروزنده انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی، که گوید عقل نامی — زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز — کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز
که از شبها شبی روشن چومهتاب — جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی — مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد — ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم — ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه — بتندی زد بر او یك تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد — چو آتش دودی ازمغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار — نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز — بخلوت گفت شیرین راکه برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج — ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه — بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم — روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همرای — ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر — ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود — یکی زان آشکارا، ده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یك یك رسیدند — متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را بنسخت راز جستند ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
ز مردم باز جست آن گنج را در که قفل آن کلیدش نیست در بر
نشان دادند و چون آگاه شد شاه زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاك ازسنگ خارا پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر بر آن صندون سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند شهنشه زان فروخواندن فروماند
چو آن ترکیب را کردند خارش گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود به‌چستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت در احکام فلك نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون که درچندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی و دلیر و خوب کردار امین وراست عهد وراست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشائی بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد که حکم شرع او در پیش باشد

بدو باید که دانا بگرود زود   که جنگ او زیان شد صلح او سود

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد   سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گفت کاین شکل جهانتاب   سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش   که بیرون ریخت مغز از استخوانش

بپرسید از بریدان حهانگرد   که در گیتی که دیدست اینچنین مرد

همه گفتند کاین تمثال منظور   که دل را دیده بخشد، دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک   کز و در کعبه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزید است   زبانش قفل عالم را کلید است

بر و نشد شاه از آن گنجینه دلتنگ   از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ

چو شیرین دید شه را جوش در مغز   پریشان پیکرش زان پیکر نغز

بشه گفت ای بدانائی و رادی   طراز تاج و تخت کیقبادی

در این پیکر که پیش از ما نهفتند   سخن، دانی که بیهوده نگفتند

بچندین سال پیش از ما بدین کار   رصد بستند و کردند این نمودار

چنین پیغمبری صاحب ولایت   کز و پیشینه کردند این روایت

بخاصه، حجتی دارد الهی   دهد بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین، بازی نباشد   بر و جای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه   نماند خار و خاشاکش در ین راه

زباد افراه ایزد (اینره) رسته گردد   باقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند   همان در نسل او شاهی بماند

به شیرین گفت خسرو راست گوئی   بدین حجت اثر پیداست گوئی

ولی ز آنجا که یزدان آفرید است   نیاکان مرا ملت پدید است

ره و رسم نیاکان چون گذارم؟ ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

***

در آن دوران‌که دولت رام او بود ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت‌های قاهر نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی گهی‌می‌کردبامه(بروی)خرقه‌بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت گهی سنگش‌حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند بروت خاك را چون باد میکند
عطایش گنج را ناچیز میکرد نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش‌را تازه کرد از خط جمالی عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت به‌مهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به‌خسرو

خداوندی‌که خلاق الوجود است وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست بدوزخ در کشد حکمش‌روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناك فرستد در بهشت، ازکیستش باك؟
خداوندیش را علت سبب نیست ده وگیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
به‌موری بر دهد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه‌ای را قلب‌داری

سپاس او راکن ار صاحب سپاسی
شناسائی بس آن، کو را شناسی

ز هریادی‌که بی او، لب بگردان
زهرچ آن نیست اومذهب بگردان

بهر دعوی که بنمائی اله اوست
بهر معنی که‌خواهی پادشاه اوست

ز قدرت درگذر قدرت قضاراست
تو فرمانرانی وفرمان خداراست

خدائی ناید از مشتی پرستار
خدائی را خدا آمد سزاوار

تو ای عاجز که خسرو نام داری
وگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی‌نه‌آخر مردخواهی؟
زدست‌مرگ‌جان‌چون بردخواهی؟

که میداندکه مشتی خاك محبوس
چه درسر داردازنیرنگ‌وناموس

اگر بی مرگ بودی پادشاهی
بسا دعوی که رفتی در خدائی

مبین درخودکه خودبین رابصر نیست
خدابین شودکه خود دیدن‌هنر نیست

ز خود بگذرکه در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی
وزاو این‌ربع مسکون‌آبخوردی

عراق از ربع مسکون است‌بهری
وزان بهره مداین هست شهری

در آن شهر آدمی باشد بهر باب
توئی‌زان‌آدمی‌یك‌شخص‌درخواب

قیاسی باز گیر از راه بینش
حد و مقدار خود از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی
چه دارد آفرینش جز تباهی

بترکیبی کزین سان پایمال است
خداوندی طلب‌کردن‌محال است

گواهی ده که عالم را خدائیست
نه برجاو ونه حاجتمند جائیست

خدائی کادمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع، آتش پرستیدن جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبك خیز فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز نوشته: «از محمد سوی پرویز»
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم اندیشهٔ بدکرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را نه نامه، بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آنچراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا، کسری بر افتاد کلاه از تارك کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت

برآمد ناگه از گردون، طراقی | ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاهن بود بسته | درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز | نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذیقار | عقابش را کبوتر زد به‌منقار
درآمد مردی‌ازدر چوب در دست | بخشم آن‌چوب‌را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم | که دینت را بدین‌خواری‌شکستم
در آن‌دولت ز معجزهای مختار | بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توآن سنگین‌دلان‌رابین‌که دیدند | به‌تأیید الهی نگرویدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد | چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت | بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید | قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش | کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی‌ترکی که‌میر هفت خیل‌است | ز ماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که‌او در خاك خفته است | زمین‌تاآسمان نورش‌گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش | ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سر خیل سرهنگان اسرار | سخن را تا قیامت نوبتی دار
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك | شبانگه چاربالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی | بخلوت در سرای «ام هانی»
رسیده جبرئیل از «بیت معمور» | براقی برقسیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ
سرش بکر از لگام ورانش از داغ

نه ابر، از ابر نیسان درفشان تر
نه باد، از باد بستان خوش عنان تر

چو دریائی ز گوهر کرده زینش
نگشته وهم کس زورق نشینش

قوی پشت وگران نعل وسبك خیز
بدیدن تیز بین و در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
بدان ختلی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه برپریده
به اقصی الغایت اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش
به تفضیل امانت رفته در پیش

چو کرده پیشوائی انبیا را
گرفته پیش راه کبریا را

برون رفته چو وهم تیز هوشان
ز خرگاه کبود سبز پوشان

ازین گردابه چون باد بهشتی
بساحل گاه قطب آورده کشتی

فلك را قلب در عقرب دریده
اسد را دست بر جبهت کشیده

مجره که کشان پیش براقش
درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش

کمان را استخوان برگنج کرده
ترازو را سعادتسنج کرده

رحم بر مادران دهر بسته
ز حیض دختران نعش، رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را
ربوده ز آفتاب انگشتری را

به دفع نزلیان آسمانگیر
ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی در دلو خورده
چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش
به سرهنگی حمایل بسته بردوش

بزیرش نسر طایر پر فشانده
وزو چون نسر واقع بازمانده

ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خود را مهر «مازاغ»

چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
رکاب افشاند از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چوجبریل ازرکابش بازپس گشت عنان بـر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و برپر نشاندش به هـودج‌خانه رفرف رساندش
ز رفرف بررف طـوبی علم زد وز آنجا برسر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابـان رخش میراند
چوبنوشت آسمانرافرش برفرش به‌استقبـالش آمد تـارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین علـم زد بر سریر «قاب قوسین»
قدم برقع زروی خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند مکان را نیز برقع باز بستند
محـمد در مـکان بی‌مکـانی پـدید آمـد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقـل بشنید خداوند جهـان را بی‌جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد ز هرموئی دلش چشمی برآورد
وزآن‌دیدن‌که‌حیرت(اجرت)حاصلش‌بود دلش‌درچشم وچشمش دردلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه هرآن حاجت‌که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خـالی برات(کلید)گنج رحمت خواست، حالی
گنهکاران امت را دعـا کرد خدایش جمله حاجت‌ها رواکرد
چو پوشید ازکرامت خلعت خاص بیامد بـاز پس باگنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد هـلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را بـرات شادی آورد ز دوزخ نـامـه آزادی آورد
ز ما برجان چون او نازنینی پیاپـی باد هـر دم آفـرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی | چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نبینی در که دریا پرور آمد | از افتادن چگونه بر سر آمد؟
چو دانه گر بیفتی برسر آیی | چو خوشه سر مکش کز پادر آیی
مداراکن که خوی چرخ تنداست | بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد، با گرد می ساز | دوا معدوم شد، با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروش است | چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست | گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن گوش | دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان | بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می‌مزد در این مهد | زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر | که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعه که شطرنج زیانست | کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناک | مقابل میشود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند برپای | گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنگ | که کفش تنگ دارد پای رالنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی | همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست | وگر برگ گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی | بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم | که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ باصد داغ حرمان | ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تابکرمان راه کم نیست
زما تامرگ موئی نیز هم نیست

سری داریم وآن سر هم شکسته
بحسرت (بحیرت) برسرزانو نشسته

سری کو هیبت جلاد بیند
صواب آنشد که بر زانو نشیند

ولایت بین که مارا کوچگاهست
ولایت نیست این زندان وچاهست

ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
جگر در تری برفاب گیریم

چو موئی برف ریزد پر بریزیم
همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پا تاکجا شاید رسیدن
بدین پر تاکجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم آنکه بهر کار
زهی مشتی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد برجان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار اوساخت

چو بدکردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست و شاید
که هرچ آن از تو بیند وانماید

منادی شد جهانرا: هرکه بدکرد
نه باجان کسی باجان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه
که هرکو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی‌داوری نیست

هرآن سنگی که دریائی وکانیست
دراودری و یاقوتی نهانیست

چو عیسی هرکه دارد توتیائی
ز هر بیخی کند دارو گیائی

چو مارا چشم عبرت بین تباهست
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد بجالینوس مانی

چو عاجزوار باید عاقبت مرد | چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم | که پیش از مرگ یك نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست | بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست | بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد | که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی | بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی | بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه | در این نه مطبخ این یك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر | نهانیها کنند از پرده ظاهر
نبینی گرد ازین دوران که بینی | جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست | در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی | بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز | نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطر است | وگر زال زر است انگار عنقاست
در نگ روزگار و گونه گرد | کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد | چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد، شش سال | نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری | ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم | بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست | ببیند مغز جانم را در این پوست

اگرمن جان محجوبم تن اینست
وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی را که فرش گل نپوشد
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر
چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر

نظامی نیز کاین منظومه خوانی
حضورش در سخن یابی عیانی

نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی
که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گوئی کجا او
ز هر بیتی ندا خیزد که ها او

چو کرم قز شدم از کرده خویش
بریشم بخشم ار برگی کنم ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام
حلالی بر نیارم پخته از کام

نخسبم شب که گنجی بر نسنجم
دری بی‌قفل دارد کان کنجم

زمین اصلیم در بردن رنج
که از یك جو پدید آرم بسی گنج

ز دانه گر خورم مشتی بآغاز
دهم وقت درودن خرمنی باز

بران خاکی هزاران آفرین بیش
که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك
نفس بی آه بیند دیده بی اشك

بیا گو شب ببین کان کندنم را
نه کان کندن ببین جان کندنم را

بهر در کز دهن خواهم بر آورد
زنم پهلو بپهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدست آرم بشبها شبچراغی

فرستم تا ترازودار شاهان
جوی چندم فرستد عذرخواهان

خدایا حرف گیران در کمینند
حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بیحرف نیك و بد نباشد
همه کس نیك خواهد خود نباشد

ولی آن کز معانی با نصیبست بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری، غریبانرا میفکن غریبانرا سگان باشند دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت مرا زد تیغ وشمع خویش راکشت
بساگویا که با من گشت خاموش درازیش اززبان آمد سوی گوش
چوعیسی بردوزانو پیش بنشست خری با چارپا آمد فرادست
چه باك از طعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گرازمن کوکبی شمعی برافروخت کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یکذره دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
و گرسنگی دهن در کاس من زد دری شد چونکه در الماس‌من‌زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه‌آن بی پرده را موزون کنم‌ساز گه این گنجشك راگویم‌زهی‌باز!
زهر زاغی بجز چشمی نجویم بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش بدیگر گوش دارم‌حلقه درگوش
نگهدارم بچندین اوستادی چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی دهندش روغنی‌ازهر‌ایاغی (دماغی)
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
کلوخ انداخته چون‌خشت‌درآب کلوخ اندازه‌یی ناکرده، دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چوگاوی درخراس‌افکنده پویان همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ای دل ازماران چه نالی که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره پاشند که طاوسان وماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن چراغ ازقبله (کلبه) ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت وبا تاج سروبن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد «طریق العقل واحد» یادم آمد
چنین مهدی که ماهش در نقابست ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی رساندندش بچرخ از سر بلندی
پذیرفتند چندان ملك و مالم که باورکردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت غلام از ده، کنیزار پنج میرفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند ستورم چون سقط شد بارچون ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی زدم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست به‌تعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا بر سر نهادم سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فروخواندم مرآن فرمان بفرهنگ کلیدم زآهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای در آوردم به‌پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار بتارك راه میرفتم چو پرگار
به‌هر منزل کزان ره میبریدم دعای دولت شه می‌شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی ز لطف شاه میدادم درودی
زمشکین بوی آنحضرت بهرگام زمین در زیرمن چون عنبرخام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد وشه را خبرکرد که چشمه برلب دریا گذر کرد
برون آمد ز درگه حاجب خاص ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید — بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك را تشنه کرده — مه ازسرهنگ پاسش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر — فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران زسقسین تا سمرقند — بنوبتگاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها گشاده — همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش — که در دل بود هم درهم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت — نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی — ز حوضکهای می پر کرده کشتی
کف رادش بهر کس داده بهری — گهی شهری وگاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری — قدرخان را در آن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ — رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده — بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست — شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من برمن نگهداشت — نه‌زان پشمی که زاهددرکله‌داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن — مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیان را داشت دربند — بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام — نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است — سراسر قولهای او سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم | که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد وگفت | درای ای طاق با هردانشی جفت
درون رفتم تنی لرزیده چون بید | چو ذره‌کو گراید سوی خورشید
سرخود همچنان برگردن خویش | سرافکنده فکنده هردو در پیش
بدان تابوسم اوراچون زمین پای | چو دیدم‌آسمان‌برخاست ازجای
گرفتم در کنار از دل نوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چوگفت اقبال او بنشین، نشستم
سخن‌گفتم چو دولت وقت میدید | سخنهائی که دولت می پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد | زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید | وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالودهای زعفرانی | بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان‌گفتم‌که شاه‌احسنت میگفت | خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی وبرخواند چون در | ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم‌را چو خسروگوش میکرد | ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد | حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بردوشم نهاده | ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت | حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی | در آن صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی — بدان (بدو) تاریخ مارا تازه‌کردی
عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش — چه دندان مزدشد بازلف‌وخالش؟
ترا هم بر من و هم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود — جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه‌دادت دستمزد او گوهر و گنج
شنیدم قرعه‌ای زد برخلاصت — مثال ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه — دو پاره ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا — که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد — ببند افتاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش — بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه — ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر بستم اول
مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر وشیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم — پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روانکرد — مرا نه، جمله عالم را زیانکرد
ولی چون هست شاهی چون تو برجای — همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز — دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه — به‌اخلاصی که بود از دل بدو راه
چو خو باحمد وبااخلاص من کرد — ده«حمدونیان» را خاص من کرد

به‌مملوکی خطی دادم مسلسل — بتوقیع قـزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی — ز ما برزاد برزاد نظامی
بملك طلق دادم بی غرامت — بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور — منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی — بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تـا باشد زمـانه — تبارش تیر لعنت را نشانه
چوکار افتاده‌ای راکار شد راست — در گنجینه بگشاد و برآراست
درونـم را بتأیید الهی — برونم را بخلعت‌های شاهی
چو ازتشریف خود منشوریم داد — بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه بـا بخت مسعود — وزو باز آمدم با تخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانهـا که دانی — که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد — بلوزینه‌درون، الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست — ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بـوسید پـایش — دهی ویرانه باشد رونمـایش؟
دهی وآنگه چه ده چون کوره تنگ — که باشد طول وعرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز — سوادش نیم کـار ملك ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش — که نعمت‌خواره راکفران‌میندیش
چرا می باید ای‌سالوك نقاب — در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست — که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده‌کار (گاو) وکشتی — مرا در هر سخن بینی بهشتی

گر او دارد ز دانه خوشه پر — من آرم خوشه خوشه دانه در
گر اورا ز ابر فیض آب فراتست — مـرا در فیض لب آب حیاتست
گر اورا بیشه‌ای با استواریست — مرا صـد بیشه از عود قماریست
سپاس من نه از وجـه منالست — بدان وجهست کاین وجهی حلالست
و گر دارد خـرابی سوی او راه — خراب آبادکن بس (شد) دولت شاه
ز خـرواری صدف یکدانه در به — زلال انـدك از طـوفان پر به
نه‌این ده شاه عالم رأی آن داشت — که ده بخشد چو خدمتجای آن داشت
ولی چون ملك خرسندیم را دید — ولایت درخور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند — کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از گیتی فـرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلك برد — نفاذش کـرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دومیل است — که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تـا دو ماهست — که‌را دردل که شه در کوچگاهست
بر آن اورنگش آرام اندکی بود — چو برقش زادن ومردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بد اندیش — که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلك زد زین خرابی — گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد، این درها بجایند — که برما بیش از آن درها گشایند

گر اورا سوی گوهر گرم شد پای | نسب‌داران گوهر باد بر جای
گر اورا فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر اورا خاك داد از تخته بندی | مباد این تختگیران را گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضا باد | سر این تاجداران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیك‌خواهان
مؤید نصرة‌الدین کافرینش | ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابك | فریدون‌وار بر عالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد | ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاجبخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند | به‌مولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش | فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی | وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد | بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم | ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری | بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی | که گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت بر روان نظامی باد)

